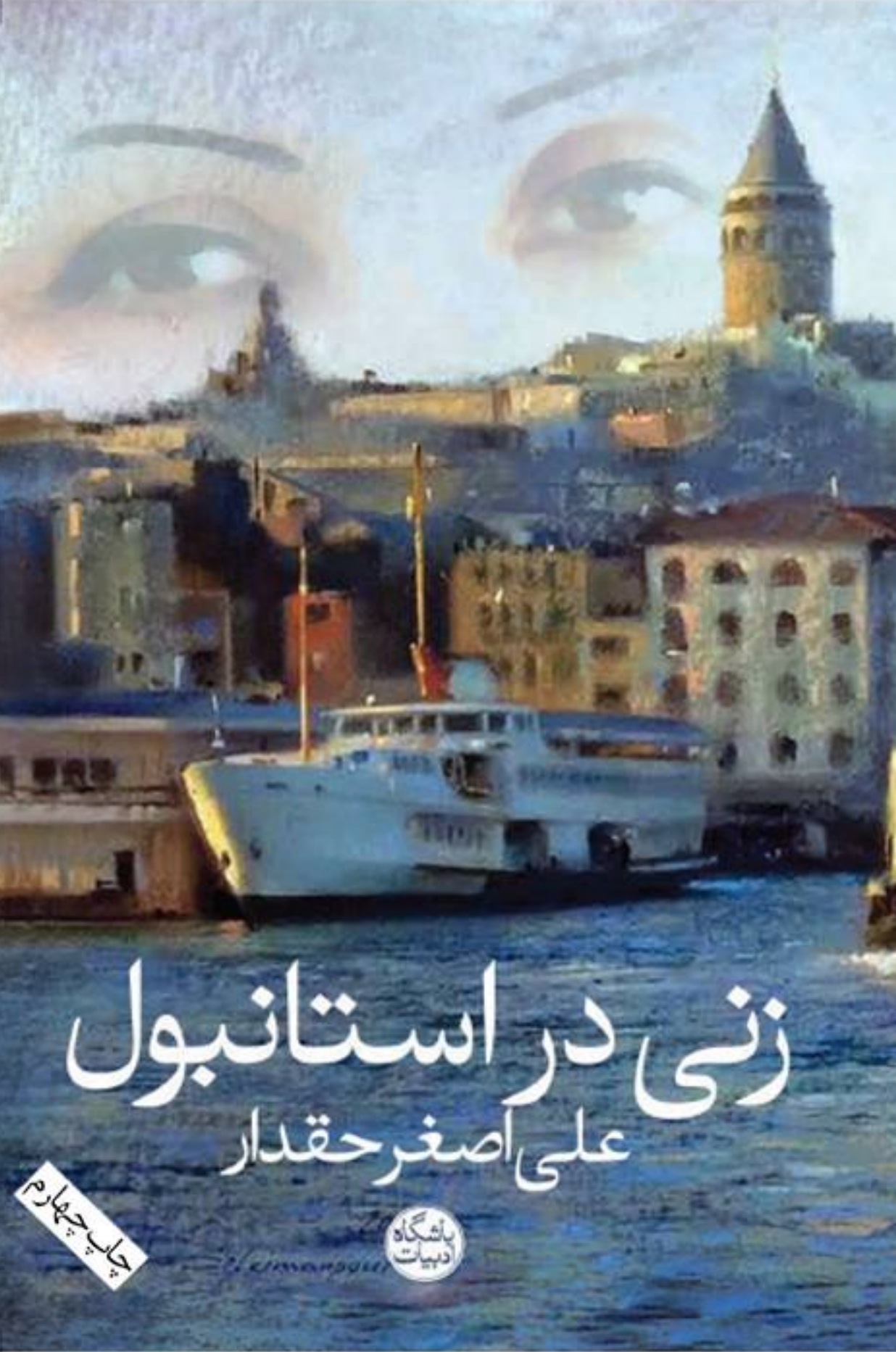




زنی در استانبول

علی اصغر حقدار

چاپ چهارم



زنی در استانبول

علی اصغر حق‌دار

باشگاه ادبیات

چاپ چهارم

چاپ چهارم - آبان ۱۳۹۶ (نوامبر ۲۰۱۷)
تیراژ: ۵۰۰ نسخه

زنی در استانبول

علی اصغر حقدار

ناشر: باشگاه ادبیات / چاپ سوم - آبان ۱۳۹۵ (اکتبر ۲۰۱۶)

طرح جلد: امیر عزتی بر اساس تابلویی از جواد سلیمان پور

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

چاپ اول: KİTPHANE YAYINEVİ استانبول - آذر ۱۳۹۳ / نوامبر ۲۰۱۴

چاپ دوم: انتشارات فروغ کلن (آلمان) - آبان ۱۳۹۴ / اکتبر ۲۰۱۵

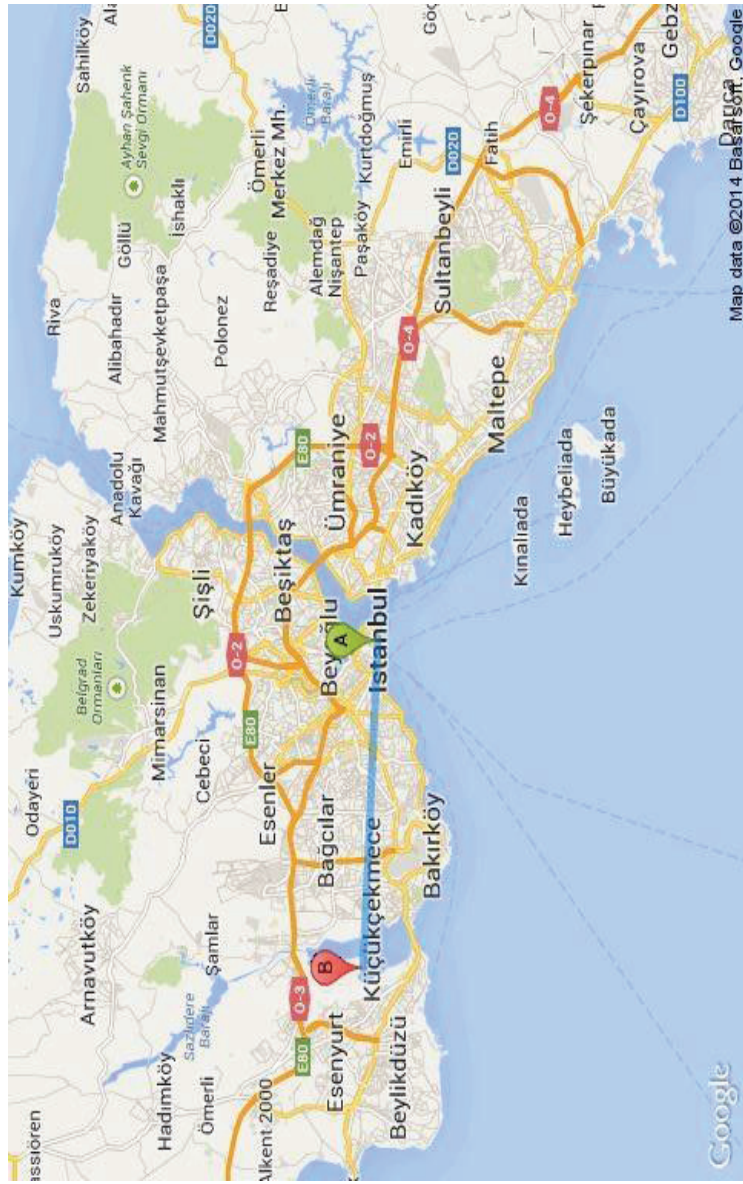
هرگونه بهره برداری از تمامی یا بخشی از اثر به شکل دیداری یا شنیداری ممنوع و منوط به اجازه رسمی نویسنده است.

شابک: ISBN: 978-91-85995-21-9

تقدیم به

زنی در استانبول

شاید که زندگی ادامه دارد. طوری که رویداد با ما وا گزیدن
در خاطره به شکلی تراژیک دست به حذف خود می زند.



روایت اول

از کشتی که پیاده شدم، کمی مکث کردم تا سمتی را که می‌خواستم بروم، پیدا کنم! از کادی کوی^۱ سوار شده بودم. اسکله امین اونیو^۲ پیاده شدم و می‌خواستم قدم زنان از راه ایاصوفیه^۳ و سلیمانیه^۴ به آکسرای^۵ بروم. مات و مبهوت بودم که خیره نگاهم می‌کرد. منتظر بود تا من سری تکان دهم، اشاره ای کنم و یا حرفی بزنم. مبهوت نگاهش هستم! از خستگی چشمانش معلوم بود دو-سه ساعت آخر شب ایران و سپیده ترکیه را در پرواز دلهره آوری سپری کرده است. با انگشتان کشیده اش، کتاب را به سینه اش می‌فشارد؛ حضورم را در ورق‌های آن می‌بینم و شکوه اش را در داستانم ثبت می‌کنم؛ داستان زندگی ام. خیره نگاهش می‌کنم.

^۱ KADIKÖY اسکله ای در بخش آسیایی استانبول.

^۲ EMİNÖNÜ اسکله ای در ساحل شمالی بخش اروپایی استانبول.

^۳ AYASOFYA از مجموعه تاریخی سلطان احمد.

^۴ SÜLEYMANİYE از کاخ‌های سلاطین عثمانی.

^۵ AKSARAY منطقه ای در بخش اروپایی استانبول.

گونه هایی لاغر و گوشواره های مرواریدی بر گوش ها. چشمانی
عسلی و لبانی پر از سوز و نیاز. می گذرم و می گذرد؛ با حسرت و
حیرتی آمیخته در تنما. همان موقع که سوار کشتی شدم، بی هوا در
نیمکت کنار پنجره نشستم و محو تماشای دریا شدم. دریای
پرتلاطمی که آسیا را به اروپا متصل می کند و من هر روز، این راه
را دوبار طی می کنم؛ از خانه به کتاب خانه و از کتاب خانه به
خانه؛ گاهی هم برای رفتن به باری خلوت و دنج و لبی تر کردن با
شراب در خیال حضورش. مثل هر روز همراهانم در این سفر
دریایی، امواج آب و پرندگان دریایی بودند و تصاویری که همیشه
در ذهنم با به هم ریختن زمان، خاطرات را به رخ می کشیدند. سرم
را به پنجره تکیه می دهم و غرق در خاطرات می شوم. کوهپایه های
دربند در تهران، همیشه صحنه اول این خاطرات است؛ کوچه های
دوران کودکی ام در تبریز و خانه ای در محله کوچه باغ^۶ که نشانی
از مادر دارد و حیاطی که پدر و برادر کنارم هستند؛ اما خاطره ها در
گذشته نمانده اند؛ هر لحظه ام را در خود فرو می برند و حالا و در
اکنون وجود دارند. نه از من فرار می کنند و نه می توانم از آن ها
فرار کنم. در خودم جمع می شوم و سعی می کنم ذهنم را از این

^۶ از محلات قدیمی در جنوب غربی تبریز.

خاطرات آزاد کنم و به نوشته تازه ام فکر کنم؛ نوشته ای که هر شب روی میز با پوزخندی به من خیره می شود و از بلا تکلیفی خود و بی حوصلگی من، خمیازه می کشد. روبرویم می نشیند و قبل از این که کشتی، اسکله را ترک کند، نگاهی به دریا می اندازد و کتابش را باز می کند؛ سرک می کشم تا عنوان کتاب را ببینم. «عشق سال های بلوا»^۷ است؛ «رازهای عاشقانه...» است! همان چهره با صورتی مهربان و گندم گون و چشمانی زیبا و درخشان؛ آراسته در متانت. نگاهش می کنم، همانند لحظه ای که در آپارتمان، با جمله تازه اش قلم را روی صفحه می لغزاند؛ «وقتی دو نفر هم دیگر را دوست دارند...» زمانی که می خواست از فروغ بنویسد. کشتی سوت می کشد. صفحه ای خوانده نخوانده، چشم از کتاب برمی دارد و به دریا نگاه می کند؛ با چشمانی عسلی و پر از خستگی و شیطنت. بی کرانگی دریا به بی کرانگی خاطرات می پیوندد و به بی کرانگی زندگی. خنکای دریا، گرمای تنم را می نوازد. می خواند. صفحه ای را ورق می زند. نگاهم می کند. لبخندی بر لب دارد. میان دو قاره، دو زمان، در بی زمانی حرکت می کنیم. بغاز استانبول^۸ از دور دیده می شود. آویزان میان دیروز و امروز. گرفتار خاطره و

^۷ İsyân günleride aşk رمانی از احمد آلتان.

^۸ İSTANBUL BOGAZI پل قدیمی در مرکز استانبول.

لحظه. «فاصله ها هیچ وقت حریف خاطره ها نمی شود.» میان حرف و نگاه سلام می کند؛مرحبا.^۹ به تکان سر جواب می دهم؛ چشم ها سخن می گویند. سرم از مزه راکی دیشب گرم است. تنهایی ام با مشروب پر می شود. برای فرار از خود تنهائیم به مشروب پناه برده ام. این رویارویی کوهپایه های دربند است یا خلیج استانبول است. دست در دست هم، صبح زمستانی تهران، نه عصر پاییزی استانبول است. تجریش است و بی اوغلی^{۱۰}؛ مکان ها بهم ریخته است. مکان وجود ندارد. چهره اش آشناست؛ چهره اش همانی است که در کافی شاپ «سپید و سیاه» دیده ام. کشتی دیگری از کنارمان عبور می کند. مکان محو می شود. زمانی وجود ندارد. غرق در خواندن است. روبرویم نشسته و دارد می نویسد؛ از فروغ می نویسد. از حس زنانه اش که به حکم سنگسار راندنش. حسی که درونی است و نمی تواند آن را به مسلخ بکشاند. در انتهای به هم پیوستن دریای مرمره و دریای سیاه استانبول، بیست دقیقه زمان می خواهی از قاره ای به قاره دیگری برسی. درهم پیچیده ایم؛ چونان بهم پیچیدگی دو دریا. دو قاره. دو تن در هم پیچیده است، دو حس، دو جسم در یک لحظه ابدی. زمان کجاست؟ شوخی زندگی. لبالب از نیازیم. چقدر این

^۹ merhaba / سلام در ترکی استانبولی.

^{۱۰} BEYOGLU منطقه ای قدیمی در بخش اروپایی استانبول.

دریا و این نگاه ها بی زمان هستند؟! داریم به اسکله نزدیک می شویم. در دور دست ها، پشت سرمان آسیا دور می شود. خاطرات هم چنان حضور دارند. پیش رویم، فانوس دریایی است؛ راهی را که باید طی کنم، نشان می دهد. در چشمانش گم می شوم. نور فانوس در مه می رود. این جا بغاز است. صفحه تازه ای در دستانش ورق می خورد. کشتی سوت می کشد. در میان آواره گی، معشوق به عاشق اش می رسد. داستان، مشروطه را به عشق می بازد. به اسکله نزدیک می شویم. نگاه ها به هم می خورند. به خطوط چهره اش دقیق می شوم. آشناست. نمی شناسم اش؟ می شناسم. چشمانش، طلب می کنند. چشمانش را می طلبم. «بهمن چشمانت، بهار وجودم است.» کتاب را می بندد و نگاهم می کند. «هوا گرم است.» تکانی به خودم می دهم. «بله تابستان است.» روزی گرم در بهمن ماه است. «من کجای این سفر، تو را پیدا کنم؟» صفحه ای دیگر می نویسد؛ از فروغ و «دختر بد» می نویسد. «گوش بده برایت بخوانم.» نگاهش را از صورتم به دریا برمی گرداند؛ چشمانش از اشک پر شده است. «ما با خودمان چکار کردیم؟» سرش را بر شانه ام می گذارد؛ «هم دیگر را پیر کردیم...» کاخ های سلیمان قانونی در بلندای تپه های استانبول، اسکله امین اونیو را به عقب رانده است. اسکله ای نیست!

اسکله، آغوشش است. آغوشم را برایش می گشایم. «بی حرمتی به عشق، نفرین می آورد... حرمت نگه نداشتیم... نفرین معشوق، تاوان عشق است.» حق هق گریه دلتنگی، امانم نمی هد. این زن در آستانه فصلی از زندگی اش ایستاده که گرمای آن از او دریغ شده است. خطوط چهره اش و حرف های خفه شده در چشمانش، جست و جوی عشق را فریاد می زنند. در هیاهوی آدم ها گم شد و در حسرت اش گم شدم. در استانبول به ضیافت پیکرش حاضر بودم. در کجا دست های ما به هم خواهد رسید؟ صبحی آرام در کوهپایه های تهران و شبی روشن در بی اوغلی استانبول، هم دیگر را یافتیم و در آغوش هم آرام گرفتیم؛ آرامشی پیش از توفان و آرامشی بعد از دوری از هم و در طلب هم. «چقدر به تو نیاز دارم؟ چقدر تو را کم دارم؟» حسی است که به زبان او و در بیان من است. زبان من است در پیکر او و سیری ناپذیری او است در من. سوت کشتی و بوق ماشین و گذر ترانوا، سردر توپ قاپی^{۱۱} را نهیب می زنند. لاله لی^{۱۲} است. تجریش با قدمت عاشقانه اش، پیکر نیمه جان فروغ را در خود گرفته است. فروغ خسته از «استفراغ روشن فکرانه»^{۱۳} دختر

^{۱۱} TOPKAPI محلی در مجموعه تاریخی سلطان احمد و ایاصوفیا.

^{۱۲} LALELI منطقه ای در بخش اروپایی استانبول.

^{۱۳} اشاره به شعری از فروغ فرخزاد.

بدی که عاشق اش را در آن سوی مرز به انتظار نگه داشته است. می خواهد سفرش را در مدار صفر بیاغازد و سال های پناهجویی را در عشق و نفرت، در دوری و نزدیکی، در خشم و هم آغوشی به تصویر کشد. رازهای عاشقانه ایران در کاخ های عثمانیان به مأوای تنانه سکنا گزیده اند تا با گریه بر این عشق بخندد و آن مرزهای ساختگی را به سخره بگیرد. «چقدر تو را کم دارم؟» مرا بر خود بفشار. «تو از من سیرمونی نداری.» او به سوی گالاتاسرای^{۱۴} رفت و من به سوی سلیمانیه. در آن گیرودار کودکانه انقلاب، عشق را به لبان سوزناک مان کشانیدیم و دست در دست هم، وادی نیاوران را پیمودیم؛ در خنده و نگرانی. «سوز و رزم بیر ده دنیا به گلسم سنی سووام.»^{۱۵} این زبان هویتم است؛ برمی گردم به پشت سرم نگاه می کنم. شاید برگشته و دنبال آمده است. می آید و در تلاطم دلهره و اضطراب گم می شود. «نمی توانم بدون تو بمانم. تنهایم.» برمی گردم و به آغوشم می کشم. سرش را بر شانه ام می گذارد. «ما هم دیگر را کاهیدیم. قرار بود هم دیگر را کامل کنیم.» خسته ام. خسته ام از خستگی. در خلسه شراب قرمزی که از لبان معشوقه نوشیده ام، به خیال، پیکرش را به آغوش می کشانم. در بی کرانگی تنهایی،

^{۱۴} GALATA SARAYI منطقه ای در محله بی اوغلی استانبول.

^{۱۵} قول می دهم یک بار هم به دنیا بیایم، تو را دوست بدارم. بخشی از ترانه ترکی.

ایستاده ایم. «حرمت عشق را نگه نداشتیم...» کشتی سوت می کشد و از اسکله امین اونو با مسافران غرق در خود دور می شود. مرغان دریایی، کشتی را همراهی می کنند و از دستانش، تکه های نان را به منقار می گیرند. کودکی دست در گردن مادر، به زندگی آویخته تا در بزرگ سالی، عشق زنی را در آغوش کشد. دختری در نیمکت چوبی کشتی، کوچه های زادگاهش را در انتهای نیلگون دریای مرمهره، به انتظار پسری نشسته است؛ در دهه سوم زندگی آمیخته با انتظار و حبس احساس، مردی را می یابد شیدایی؛ عشق یک اتفاق است. زندگی عشق است. من مانده ام با خیال پیکرش. «تنهایی بد دردی است.» آن شب که در آغوشم به خواب رفته بود، تنی را می دیدم که پر از زخم بود. خسته و کلافه از تنهایی. آرام خوابیده بود. به روشنای صبح چشم گشود. «نخوابیده ای. من که پیش ات هستم. دیگر چه مرگت است؟!» سنگ فرش های بی اوغلی، سنگ های پیاده رو نیاوران، سنگ فرش های باغ فین، آجرهای ترک برداشته ارک تبریز، کاه گل های روستایی در بیرجند، و این جا در جاده لواسان و در میان پرده های سرخ فام اتاق خواب، در پشت میز می نویسد «بی همگان به سر شود، بی تو به سر نمی شود...» از من پذیر بوسه هایی بر لبان پر نیازت... چقدر به تو نیاز دارم؟...» آن روز که

از مرز می گذشتم و دست های ما از هم دور می شدند، می دانستم در استانبول هم دیگر را در آغوش خواهیم گرفت. آغوشی پر از لذت گناه نخستین و ماندگاری آن. در بار خلوتی همراه با نوای موسیقی، روبرویم نشسته و استکان کوچک تکیلایش را به سویم می آورد؛ نمک، لیمو و مزه مشروب، لبان پرنیازش را بر لبانم می کشند. سیگاری می گیراند؛ حلقه های دود، لحظه های انتظار و تنهایی را به فضای رخوت آلود بار پیوند می زنند. پکی می زنم و سیگار را در دستش می گذارم. با پکی بر سیگار، نگاه خیره اش را به کتاب روی میز می کشاند. «چهره به چهره، در آستانه فصلی سرد...»^{۱۶} قره‌العین، فروغ و اینک خودش، تمنای رهایی در خلسه های عاشقانه دارد. آن روز که در ظهیرالدوله با حسرت در جست و جوی قره‌العین بود، از بی اوغلی می گذشت و در کادی کوی سوار کشتی می شد، روبرویش مردی را دید که غرق در خود، به آب های نیلی بغاز استانبول خیره بود؛ کشتی سوت می کشد. از اسکله فاصله می گیرد و مرغان دریایی با هیاهو همراهی شان می کنند. فانوس دریایی از پشت سر مرد دیده می شود. «من کجای این سفر، تو را پیدا کنم؟» فرودگاه صبیحا گو کچن^{۱۷} در انتظار دیداری است؛

^{۱۶} نمایشنامه ای از نیلوفر بیضایی.

^{۱۷} SABIHA GÖKÇEN فرودگاهی در حومه استانبول.

دیداری از دیروز و برای ساختن فردایی پراضطراب و رازآلود. آن شب که از تهران راهی شدم، باران می بارید و من قطره قطره اشک هایش را در هوای سرد زمستانی می دیدم. گالاتاسرای و لاله لی، نیاوران و کیزلای،^{۱۸} بی اوغلی و پارک سوار بیهقی در شرق تهران، نشانگان هم دستی، روایت هم آغوشی و حس عاشقانه ای هستند به نام های مختلف. اینک این جا و اکنون در استانبول، میان دو قاره و در بین گذار از کادی کوی به امین اونیو، روبرویم نشسته و سر در کتاب و نیم نگاهی به من، تبسمی و سلامی بر لب، گذر دوری ها را به سخره گرفته است. دست در دست هم، به میله های عرشه تکیه داده و به جست و خیز مرغان دریایی می نگریم؛ همراهان همیشگی این راه هر روزه. بسان آن گاه که دست در دست هم به پرندگان در قفس حیات وحش دارآباد می نگریم و به فرصتی رازورانه و پنهانی از لبان هم بوسه می گرفتیم. دختری در روبروی شان تکیه داده به میله های عرشه، نگاه ها و دستان عاشقانه مان را با حسادت می نگرد. پسری در زاویه عرشه به نظاره مرغان دریایی، فانوس دریایی، بی کرانی دریا و دیواره های هزاره ای باغات سلطان عثمانی، ایستاده است. باد دریایی، موهای سیاه و بلند زن را به

^{۱۸} KIZILAY میدان مرکزی آنکارا.

همراهی می خواند. این راه بی بازگشت است؛ راهی از خود به خود. راهی از دوری و ترس به همراهی و ابهام. آفتاب پاییزی، باد جاده لواسان را به گونه های نمکین زن می کشد. آسمان صاف و بی پیرایه استانبول، دستان مرد را به پیشانی زن می رساند. دختر می بیند و سر برمی گرداند؛ به سوی دریا. به سوی بی کرانگی عشق. در ساحل توققایی، دختران انجیر، شاخه های گل مریم و خاطره روزهای جوانی و جست و جوی عشق. سر بر سینه مرد گذاشته و نجواکنان از داستان معشوق و لذت هم آغوشی می سراید؛ لذتی از بهمن چشمانش. به زن نگاه می کنم. محو تماشای دریا است. غرق در خاطراتش و مضطرب از سفر. آغوش آرام جانم است. کشتی سوت می کشد؛ سوت سوم کشتی است. در همین نزدیکی ها به اسکله خواهیم رسید؛ در خانه ای آرام خواهیم گرفت. صندلی روبروی، زن کتابخوان نشسته است؛ زن نیم نگاهی به روبرو می کند. صفحه ای دیگر از کتاب را شروع می کند. «برایم از زنان مشروطه بگو. برایم از تاج السلطنه بگو. می خواهم از جسارت او بدانم. برایم از گستاخی قره العین بگو. از رنج های فروغ. از گریه های...» سرش را بر شانه ام می گذارد. غرق در خود؛ خیالش پر می کشد به جوانی اش. به درخت انجیر خانه پدری. انگشتانش را بر

نوک پستانش می کشد؛ پر از نیاز است. کجاست مرد زندگی ام؟
لبان زن را می جوید؛ دستش روی پستانش می لغزد. این داستان
نیست. حقیقت زندگی است؛ زندگی دریغ شده از او. از پشت میز
بلند می شود. دستی بر موهایش می کشد. گیلای از شراب پر می
کند؛ سیگاری می گیرد. از پنجره به بارش برف در کوه پایه های
البرز می نگرند؛ به مرد نگاه می کند. ساکت به تمنای پیکرش نشسته
است. به سویش برمی گردد. جام را از دستش می گیرد و در
تماشای برف و کوه، در خیال تن مردانه اش، لبی تر می کند.
«رهایم نکن.» راوی «زنان عصیانگر»^{۱۹}، این جا زن است. روایت
«رازهای عاشقانه ایران»، در تلاطم هم آغوشی، زانوی طلب بر
خاک پای معشوق خم می کند. «با من باش، چقدر تو را کم دارم؟»
زن سرخ پوش میدان فردوسی تهران اکنون در جاده بی اوغلی
استانبول، عاشق خود را پیدا کرده است. شهریار شعرش را محو می
کند؛ تأخیری نیست. به موقع آمده است. «آمدی جانم به قربانت
ولی حالا چرا؟»^{۲۰} تأخیر را به سخره می گیرد. حسرت از دست دادن
را نخواهد داشت. به زن نگاه می کند؛ چشمان زن به نگاهش گره
می خورد. آدمی از تنهایی در رنج است. «کلمینی یا حمیرا.» فضای

^{۱۹} رمانی از زهرا عرب پور.

^{۲۰} شعری از محمدحسین شهریار.

آرام کابین کشتی، زن را به سخن می آورد. در کنار هم به «میدان تکسیم»^{۲۱} می رویم؛ «پارک گیزی» آکنده از مردمان است، در «میدان ونک» دوشادوش هم بودیم؛ برای اعتراض به رای های به یغما رفته. برای توهین هایی که با سانسور کتاب هایمان، به شعورمان کرده اند؛ دست اش را محکم تر در دستم می گذارد؛ گاز اشک آور، چشمان زیبایش را به درازی زندگی اش، با قطرات اشک پر می کند. باتوم اوباشی در «میدان ونک»، بالای سرش تکان می خورد. دستم را از دستش بیرون می کشم و ضربه اوباش را در هوا معلق می کنم. فریاد فروخته انسان و طبیعت، شعر و شعور و سرزمین ما، از تحقیر اوباشان به تنگ آمده است. آن گاه که برگه سانسور نوشته اش را می خواند، اشک از چشمانش سرازیر شد. آن گاه که رنگ سبز به نیرنگ آمیخته شد، از خیابان به کنج کتابخانه پناه آورد و همدم سیگار، مشروب و ادبیات شد؛ همیشه در سرزمین من، آرمان ها به بازی گرفته شده اند. آینه ای برای خود ساخت و سده ای شکست را در غبارهای آن به قلم کشید. از سکوت طاهره در چاه می نویسد؛ از عصیان فروغ در شهر می نویسد. گذرگاه گردشگری مان در جاده بی اوغلی، آغشته به بوی باروت و عربده

^{۲۱} TAKSİM میدانی در منطقه بی اوغلی استانبول.

های ارزشی، صدای موسیقی و مزه شراب را به مسلخ کشیده اند. در «میدان انقلاب» و «مسیر آزادی»، کج راهه ای به «کهریزک» گشوده اند؛ بیراهه ای در امتداد «اوین» و «عادل آباد». در خیابان نویسنده می کشند. در میان دود و اعتراض، لب بر لبانش می گذارم و سکوت را در افروختگی چهره اش، چهره تکیده از سرکوب و ترس، تن داده به ستیز عرف و اخلاق، به متن تاریخ کهن دیارم می نویسم. اینک عشقی است رازورانه در فصلی از سرکوب و سانسور. می گوید بنویس؛ از کودکان کار در خیابان بنویس. از یغمای تن های فرسوده از شلاق بنویس. از آواره گی ها و اعدام ها بنویس. از عشق های فروخورده بنویس. خودش را در آغوشم می کشاند و از زخم هایش می گوید. در هوای تابستانی، از گرمای خیابان کریم خان به خنکای کافه وارد شدیم؛ پشت میزی کنار پنجره نشستیم؛ پرده توری را کنار زدیم و نگاهی به خیابان کردم. کیفش را روی میز گذاشت. در نور چراغ سرخ رنگ بالای سرمان، صورتش را می دیدم. خطوط چهره اش پر از اضطراب است. می گوید «شاید دفعه بعدی نباشد...» دستش را در دستم می گیرم؛ قلبم می لرزد. همیشه حادثه ای در کمین است؛ پرده را کنار می زند و به کوه های البرز چشم می دوزد. کرانه های ساحلی در استانبول را به خیال می

کشاند. سفر در راه است و سفر دست هایمان را از هم دور می کند. روی عرشه کشتی می رود؛ رو به سوی شرق دارد؛ نگاهی پراضطراب و دلتنگی، سر برمی گرداند و به غروب آفتاب می نگرد. «این راه بی بازگشت است.» آن روز که بعد از دوری چهل روزه از من خواست که هم دیگر را ببینیم، تصمیم اش را گرفته بود. همه هنجارها را شکسته و در کنارم ماند تا به امروز که ویرانم کرد و برگشت و ویران شد و ماند. هر رابطه ای هراسناک است؛ ریشه در باد نداشتیم که ماندیم. به اسکله نگاه می کنم؛ به ساحل امن زندگی خواهیم رسید؟ این سفر زندگی است. سفر عشق. وفاداری و فرار. از لای پرده به خیابان نگاه می کند. دلهره دارد. دلهره از این که کسی ما را باهم ببیند. در سرزمین من، چشم ها برای دیدن عاشقان کور است. در سرزمین من، گوش ها برای شنیدن صدای عشق عقیم اند. دستش را در دست می گیرم. آرام می شود. بوی گل های مریم، فضا را آکنده است. نزدیک شان می شود. وجودش را به بویشان می سپارد. نفس عمیقی می کشد. پکی به سیگار می زنم. ته مانده گیلان را می خورم، بلند می شوم و به کنارش می روم. «باید از این فضا گذشت تا عشق و انسانیت بماند. هزینه دارد. ما خیلی پوست کلفتیم. تو بیش از من هزینه داده ای. مطرود شدی. رانده شدی. فرار

کردی. دور شدی و برگشتی. آن قدر در دلم هستی که حتا به ذهنم نمی رسی...» نگاهم می کند. سرش را پایین می اندازد. می داند داستان ادامه دارد. می دانم پایان داستان نزدیک است. کشتی سوت می کشد. زن کتابش را می بندد. شهرزاد آخرین قصه اش را تمام می کند.^{۲۲} در کوچه های تهران باد می آید. با چشمان اشک آلود، خیره به سنگ قبر فروغ می نگرده؛ دستش را می گیرم بلند شود. بلند می شود. ساحل نزدیک و نزدیک تر می شود. سیگاری می گیراند. با حرکت دود، چشمانش را به کوهپایه های البرز می کشاند. «ما مرزها را پشت سر گذاشتیم...» دست بر لبانش می گذارم. سکوت می کند. «چیزی نگو. پشت سرمان خراب تر از آن است که به یادش آوری.» نگاهم می کند. مسافران از کنارمان می گذرند. نیمکت های کشتی خالی شده اند. شب به انتها می رسد. کافه نارون از مشتریان خالی شده است. شعله های کم سوی شمع روی میز، رقص کنان اند. دستش را از دستم بیرون می کشد. آماده می شود برای رفتن. آن لحظه ترسناک دوری فرا رسیده است. کیفش را برمی دارد. نگاهم می کند و بلند می شود. «پاشو وقت رفتنه.» چشمانش با من مانده اند. لحظه لحظه نگاهش را به درونم می

^{۲۲} اشاره به داستان های «هزار و یک شب».

کشم. از پشت میز بلند می شوم. وقت رفتن است. دستش را در دستم می گیرم و وارد خیابان می شویم. همه مسافران کشتی پیاده شده اند. پیاده رو از همه عابران پر است. نزدیکی های پارک نیاوران، دستش را از دستم بیرون می کشد. به پیش رو نگاه می کند. کنار هم راه می رویم. با هم به سوی آرامش می رویم. سر برمی گرداند و به کشتی نگاه می کند. سر برمی گرداند تا همراهی اش کنم. هوا تاریک شده و باد سردی شهر را درمی نوردد. به طرف گالاتاسرای می رویم. به شادی و سرخوشی مردمان می خندد! صدای موسیقی، در دوردست ها خزان پاییزی را محو می کند. از ویرانه های ارک شاهی می گذریم و خود را به جریان زندگی می سپاریم. خلیفگان نفرت در خاک خفته اند. ما ویرانه سرای اسکله را، خرابه های محراب ها را پشت سر گذاشته ایم. سفر به انتهای شب^{۳۳}، خط شفق سپیده دم، همراهی مان می کند. عشق، راز مگوی زندگی است. در کنار جاده، در میان برف ها، گل یخ را می بیند. می ایستم تا خوب نگاهش کند. سفیدی گل، لایه ای از یخ را شکافته است. دخترک بیرجند، سرخوشانه عشق می ورزد. سرشار از شیدایی هستم. لب می گزد. زن صفحه ای از کتاب را می خواند؛

^{۳۳} رمانی از لویی فردینان سلین.

«تنها عاشقان زنده ماندند.»^{۲۴} از میان ترس و دلهره، بر عشق اش پای می فشارد؛ پسرک تنها، شهد عسلی چشمانش را به ترنم صدای دلربایش می خواند. گذرگاه دربند، شاهد خیالات ما است. جاده بی اوغلی، خنده های مضطربش را می داند. آونگ امید و عشق، خزان زندگی و سخریه مردمان، همراهان ما هستند. چه ورطه هولناکی را پشت سر گذاشتیم. بدون این که بفهمیم، قدرت عشق ما را پیش آورد و بر هولناکی رابطه غالب شد. در سفر زندگی، هم دیگر را پیدا کردیم. هم دیگر را کاهیدیم. هم دیگر را زخمی کردیم. هم دیگر را پیر کردیم. کنار هم دیگر هستیم. اکنون او در من زندگی می کند. از جدایی حرفی نزن. کتاب را می بندد و از کشتی پیاده می شود. لحظه ای بعد، اندام ظریف اش را در میان ازدحام مردم بارانداز گم کردم. خاطره ای از چهره اش بر ذهنم نقش بست. عمری در چشمانش زندگی می کنم. در چشمانش گم می شوم. خیره در چشمانم نگاه می کند. پلکی می زند. لبانش به تبسمی باز می شود و دستم را در دستش می گیرد. شاید که زندگی ادامه دارد. طوری که رویداد با ماؤا گزیدن در خاطره، به شکلی تراژیک، دست به حذف خود می زند.

^{۲۴} Only Lovers Left Alive فیلمی از جیم جارموش.



اسکله کادی کوی

روایت دوم

روی صندلی نشستم و مشغول خواندن کتاب شدم. سوت سوم کشتی به صدا درآمد. غرش موتورها، کشتی را از اسکله کادی کوی کند و من مسافر آب های نیلگون تنگه بوسفور شدم. در نیکمت روبرو مردی نشسته، سرش را به شیشه گذاشته و غرق فکر است. نگاهی به او می کنم و مشغول کتاب می شوم. سطرهای متن به رنگ عسلی چشمانش است. سر بلند می کنم و نگاهش می کنم. در همان نگاه اول، چشمانش گرفتارم کرد. وقتی هم که در کافی شاپ روبرویش نشستم و به حرف هایش گوش سپردم، حواسم به چشم هایش بود! به خواندن متن برمی گردم. حکایت، ماجرای عشقی در بحبوحه مشروطیت است. صدای مرغان دریایی که همراه کشتی از تنگه بوسفور می گذرند، تمرکزم را به هم می ریزند. آن چنان که با ابراز عشقی، همه چیز بهم ریخت. به دریا نگاه می کنم. موج ها شوریده حال به کشتی می خورند. به مرد نگاه می کنم.

نگاهم می کند و سر برمی گرداند. شاید به معشوقه دور مانده اش فکر می کند. در او زندگی می کند. به بی انتهای دریای عاشق است. عشق بیماری است. می گفت عاشق لجبازی ات هستم. می گفت عشق دلیل نمی خواهد. گفتم «چرا من؟» گفت «دل است، کاری نمی شود کرد؛ یعنی نمی خواهم کاری بکنم. همینه که هست.» من آدم این شوریده حالی نیستم. او در تصورش از من چیزی ساخته که من نیستم. او نمی ترسد. وحشی است. من ناتوانم. او را زخمی می کنم و با زخم زندگی می کند. مرا له می کند و من زندگی از کف خواهم داد! وحشی است. می گفت کثافتش را در من دیده است. عشق ناهنجار است. وقتی با من درمی آمیخت، مرا وحشی می کرد. می خواهمش و ناتوانم. کشتی دارد به اسکله نزدیک می شود. می خوانم تا به اسکله برسیم. در تجربش برایش از روزهای عاشقانه مشروطیت گفتم. رضایتمندانه خندید و گفت «جای سفت شاشیدن کار هر کسی نیست!» نگاهش می کنم. آرام و آشوبم می کند. می خوانم. تاج السلطنه به نجوا با فروغ سخن می گوید. حکایت دلدادگی طاهره است. حکایتی که حورم سلطان خانوم^{۲۵} در کاخ عثمانی سرود. کشتی از ساحل نزدیک کاخ های توپقاپی می گذرد.

^{۲۵} HÜRREM SULTAN از زنان موثر دربار عثمانی.

بوی گل های مریم مشامم را می نوازند. به نزدیکی اسکله بشیکتاش^{۲۶} رسیده ایم؛ جمله ای دیگر را می خوانم «... لحظاتی از زندگی را به عشق گذراندیم...» کشتی در اسکله لنگر می اندازد. مسافران به آرامی پای در اسکله می گذارند. کتاب را می بندم و از صندلی روبروی مرد بلند می شوم. نگاهی به چهره اش می کنم. نگاهم می کند. به اشاره سر، سلامی می کنم. در دیداری تا از در خانه وارد می شدم، بسان آئینی پیش رویم بلند می شد و در سلام و احوال پرس و پیش دستی می کرد؛ و در دیدارهای خصوصی بمانند مناسک گونه ای مقدس با بوسه بر پایم و نوازش گونه هایم، به استقبال می آمد. به لبخندی می نوازش می. سر برمی گرداند و همراه من از کشتی بیرون می آید. در اسکله نگاهم می کند و به راه خود می رود. من هم به سمت خیابان ساحلی راهی می شوم. دلم با اوست. وقتی در سربالایی دربند دستش را در دستم می گذاشت، با قدم های محکم کوه را درمی نوردیدم. برمی گردم و به آب های موج تنگه بوسفور می نگرم. روبرویم آن سوی تنگه، اسکله اسکودار^{۲۷} با طنازی جلوه گری می کند. دست در دست هم، همدلانه می خواهم همراهش بروم. او در راه است. راهی به سوی

^{۲۶} BEŞİKTAŞ منطقه ای در بخش اروپایی استانبول.

^{۲۷} ÜSKÜDAR منطقه ای در بخش آسیایی استانبول.

رهایی. یواشکی و رازورانه دوستش می دارم. عشق رازیست. رازی که از آن نه چیزی می فهمیم و نه می توانیم پس اش بزنیم. شرحی هوای ساحل، نیاز لب های خشکیده اش را به سویم می کشاند. در دور دست ها، عمارت اورتاکوی^{۲۸}، مغرورانه به تنگه می نگرد. به بازدید از ارک در تبریز می رویم. به عظمت آن ادای احترام می کنم؛ با افسوسی بر تاریخ به یغما رفته اش. برگ های از درخت انجیر خانه پدری و درختان باغ فین کاشان در گشت و گذار روزگار و ترنم سروهای دلماباهچای^{۲۹} استانبول، تنهایی دخترانه ام را در همراهی اش زنده می کند. در آن شبی که درهم رها شدیم به شبی از شب های استانبول؛ به سرخوشی عاشقانه و آغوشش را برایم گشود، رؤیاهایم هنوز به کابوس آغشته نبود. در پستوهای تاریخ به گشت و گذار می روم در امتداد ساحل بشیکتاش تا کاراکوی^{۳۰} و بغاز استانبول، تا در تنهایی و زخم عاشقانه، رهایش کنم به اذیت خود و تنهایی ام؛ «جایم اینجا نبود»^{۳۱} به تنهایی چونان «زنان عصیانگر» بر بی عاشقی و با «سفر در مدار صفر» زندگی در

^{۲۸} ORTAKÖY ساحلی در بخش اروپایی استانبول.

^{۲۹} DOLMABAĞÇE از کاخ های قدیمی سلاطین عثمانی در ساحل اروپایی استانبول.

^{۳۰} KARAKÖY از سواحل بخش اروپایی استانبول.

^{۳۱} رمانی از زهرا عرب پور.

«آخرین فرصت»^{۳۲}؛ «این جا زن منم». «اینک زن»^{۳۳} و این جا زن منم؛ زنی در استانبول. از نیمه های کوچه شیب دار گالاتاسرای برمی گردم. به تنهایی نمی توانم ادامه بدهم. صدایش می کنم. رو برمی گرداند و می ایستد. باهم از آشوب های زندگی گذشته ایم و اینک در روایت تنهایی و بی پناهی سکنا گزیده ایم. جلد کتاب را لمس می کنم؛ حکایت عشق و دوری سال های پناهجویی است. می خواهم در جایی به صحبت بنشینم. قبول می کند. به چیچک پاسازی^{۳۴} می رویم. پشت میزی در گوشه ای دور از مردمان در رفت و آمد می نشینیم. سیگاری می گیراند؛ پکی می زند و سیگار را به من می دهد. خیره در چشمانم است؛ چشمان عسلی که میعادگاهش است و من از او بی رحمانه دریغ داشته ام. «سؤزلر وار، گؤزلر دیر»^{۳۵} در کافه نارون یادم می آید می گفت «زندگی با تو جهنمی است؛ دوری ات عذابی است؛ اما آتش چشمانت را می خواهم؛ گرمای تنت را می طلبم؛ به شعله لبانت نیاز دارم...» مأوا گزیده در آتش من است. خواهد سوخت. خواهد سوخت تا از خاکسترش عشق من زبانه کشد. در همه این سال ها بادهای تهران،

^{۳۲} رمانی از زهرا عرب پور.

^{۳۳} فیلمنامه ای از علی اصغر حقدار.

^{۳۴} çiçek pazarı از رستوران های توریستی استقلال جاده سی در منطقه بی اوغلی استانبول.

^{۳۵} حرف هایی است که چشم ها می گویند.

سرمای تبریز و باران استانبول، بوی مرا به او می رسانند. گیلان
 شراب در دست، می گوید «یه وقت هایی یه جاهایی زندگی چنان
 بهم می ریزد که نه فکرش را می کنی و نه آمادگی اش را داری.»
 سری به تأیید تکان می دهد. در نیشانتاش^{۳۶} باهم قدم می زنیم تا در
 ساحل فندقلی^{۳۷} به تماشای بوسفور بنشینیم. شبی پاییزی خانه ای در
 نیشانتاش و پایانی بر دوری ما از هم، آغوشی که رویایی را در لذتی
 رخوت ناک ماندگار کرد. آن شب، چه زیبا بود؛ آن شب، چه زیبا
 بود.^{۳۸} آن ساعت آغشته عشق به پیشوازم آمد. آری در استانبول بود.
 بعد از نه ماه انتظار و در سرمستی دیدارم و بوسه ای که از لبانم
 گرفت، دوری را به سخره کشاند. آن ساعت نمی دانستم چه خواب
 هولناکی زندگی برایمان دیده است. نمی دانستم استانبول، شهر
 عشق و شیدایی به سرای غمگسارانه عاشقی برای معشوقه اش تبدیل
 خواهد شد. در گذر از دوری، با او در صاحافلار چارشیسی^{۳۹} می
 گردم تا روایتی از سرگذشت «زهرا»،^{۴۰} دختری در عصر مشروطیت

^{۳۶} NEŞANTAŞ از مناطق بخش اروپایی استانبول.

^{۳۷} FINDIKLI ساحلی در بخش اروپایی استانبول.

^{۳۸} O gece ne güzel

^{۳۹} sahaflar çarşısı... سه منطقه را در استانبول به این نام می خوانند؛ منطقه ای در نزدیکی اسکله امین
 اونیو، منطقه ای در منطقه ساحلی کادی کوی و منطقه ای در خیابان استقلال که از زمان های قدیم، در آن ها
 کتابفروشان قرار دارند.

^{۴۰} رمانی از علی اصفه حقدار.

را بخوانم. در راسته کتاب فروشان جلوی دانشگاه تهران، مرا به دیدار قره‌العین به روزگار تنگی عشق در سرزمین دیلمان می برد و در ظهیرالدوله باهم به زیارت فروغ می رویم در غروب دل گیر و طوفانی تهران. در دور دست ها، تکان بادبان های کشتی، یادآور پرده های مخمل آلبالویی آپارتمان در خلوت صمیمانه مان است؛ آرامگاهی در دیروز زندگی و همیشه خاطرات مان؛ تهران، تبریز، آنکارا و استانبول آکنده از خاطراتی است که تلخی و شیرینی زندگی را در دوری و نزدیکی، در شادی و موفقیت، در دوستی و دلخوری و زخم های مانده بر وجود و احساس او را در داستان زنی در استانبول روایت می کند. استانبول مثالی است؛^{۴۱} هیچ چیز در نظرش تمام شده نیست. هر مساله ای گشوده است، بی هیچ قطعیتی. در استانبول همه راه ها به میدان تکسیم و ترنم عاشقانه مسافران ختم می شود و مرد راوی، مستانه سر در بی اوغلی، شیدای تنها مانده معشوقه اش است. به فصل تازه ای از داستان رسیده ام؛ از دور ساحل آرام یاشیل کوی^{۴۲} پیداست. پیاده رو سوودواری را پشت سر می گذارم. در انتهای افق آفتابی خلیج استانبول، خیالم به پرواز درمی آید؛ زیر تک درختی در کوهپایه دربند، شیرینی لبانش را

^{۴۱} İSTANBUL BİR MASALD رمانی از ماریو لیوی.

^{۴۲} Yeşilkoy از مناطق بخش اروپایی استانبول.

مزمره می‌کنم. آن‌جا هم به نظاره آفتاب تهران نشسته بودیم؛ در صبحی زمستانی. از ساحل دور می‌شوم و تا برسم به کاپالی چارشی^{۴۳}، در «محلّه والده خان» می‌ایستم؛ میرزا آقا خان با شیخ احمد روحی تازه‌ترین مطالب روزنامه اختر را می‌خوانند؛ نگاهشان می‌کنم؛ روزهایی را به یاد می‌آورم که این دو، دست بسته تحویل مأموران ایرانی شدند و در حیاط «باغشمال تبریز» سر بریده می‌شوند؛ مشروطه در میان عشق و خون به بار نشست و فروغ از کف داد! داستان «رازهای عاشقانه مشروطیت»^{۴۴} در «رازهای عاشقانه ایران» روایت می‌شود و اینک من خاطره گوی مشروطه خواهان ایرانی در والده خان استانبول شده‌ام. «خاطره ای از استانبول»^{۴۵} دوست داشتن مرد را تنها کرده است؛ او عذاب می‌کشد و کسی را ندارد که برایش از تنهایی بگوید. من تنها هستم. او تنهاست. در حالی که به افق دریا می‌نگریست و در پیاده رو نیشانتاش راه می‌رفت، با خود می‌اندیشید او تنها تر از من است. تک درخت کوهپایه دربند در تهران و خلوت باغ فین کاشان، فضای تنهایی را به شادمانی و هولناکی رابطه پیوند می‌زنند. به «موزه معصومیت»^{۴۶} رسید؛ حسی

^{۴۳} Kapalı Çarşı بازار قدیمی استانبول.

^{۴۴} رمانی از زهرا عرب پور.

^{۴۵} İstanbul Hatırası رمانی از احمد امید.

^{۴۶} رمانی از اورحان پاموک.

درونی بهش می گفت یواشکی و رازورانه دوستش بدارد. نم نم باران استانبول دل و جان و فکر را صفا می دهد. در فضای روایی موزه، پاموک از خوشبختی زندگی عاشقانه می گوید؛ از عشق مردی سی و هشت ساله به زنی سی و یک ساله در سرزمین «عشق ممنوع»^{۴۷} می گوید! آن گاه که او نجوای عشق بر من گشود، من نیز سی و یک ساله بودم و در نظرش سی و یک ساله ماندم؛ عددی مقدس و محترمانه برای خاطره معشوقه اش. از هولناکی رابطه ای عاشقانه در زمان صفر دوست داشتن ترسیدم و تنهایش گذاشتم. به سخت جانی گمان مان نبود و چقدر پوست کلفت بودیم! اشیای چیده شده در قفسه های رمان، یادآور حضور معشوقه و خاطراتی از اوست که اورهان به دقت آن ها را در حافظه و قلب خود نگه داشته است.^{۴۸} ته سیگارها، تکه ای دستانمال که جای لب های رژدار معشوقه بر آن نقش بسته است، ساعتی که هدیه زادروزی است. گردن آویزی که فروهر طلایی را در خود جای داده است. شیشه خالی راکی که در شبی خاطره انگیز، مرد و زن نوشیدند. ورقی دیگر از کتاب را برمی گرداند. سربالایی نفس گیر موزه به سمت بی اوغلی، مسیر عاشقانه ای را تداعی می کند که در «خیابان عشق

^{۴۷} رمانی از خالد ضیا.

^{۴۸} HATIRALARIN MASUMİYETİ از اورحان پاموک.

ممنوع»^{۴۹}، مرد و زنی جسورانه آن را در بزرگراه های تهران زیستند. هوسی ماندگار در روایت «عشق سال های پناهجویی»^{۵۰} است. نم نم باران استانبول، ترنم عشق و شیدایی، دوری و دل‌تنگی، حسرت و طلب را بر گونه های مرد می نوازد. «این داستان، افسانه نیست»^{۵۱} انگشت‌خاطرانش را در انگشت میانه می چرخاند. به چرخش روزگار پوزخندی می زند و سری به تأسف تکان می دهد. استانبول منم؛ معشوقه ای دور مانده از عاشق شیدایی. «معشوقم استانبول»^{۵۲} تو قلم شدی و من کاغذ. خود راوی داستان خود شدیم. شبی در ساحل کادی کوی، سرخوشی ودکا و یاد من و دریایی آرام با کشتی های پهلوی گرفته از تلاش های روزانه در جابجایی آدمیانی سرشار از زندگی، از عشق نامتعارفی گفتمی که توان زیستن در آن را نداشتیم. پیاده می رویم. مرا به نام های زیاد می خواند؛ حالی زهرام. زمانی ماروسا. موقعی اکرم. وقتی لیدی. معشوقه ای رنگ گرفته از مادام ادواردو.^{۵۳} زنی از تبار آنکارینا.^{۵۴} چهره ساز خانم دالووی.^{۵۵}

^{۴۹} فیلمنامه ای از تهینه میلانی.

^{۵۰} زمانی از علی اصغر حقدار.

^{۵۱} از رمان پریچهر، محمد حجازی.

^{۵۲} زمانی از کریم آکسوی.

^{۵۳} زمانی از ژرژ باتای.

^{۵۴} زمانی از لئون تالسوتی.

^{۵۵} زمانی از ویرجینیا وولف.

شیطنتی از مادام بوواری.^{۵۶} گریز پایی چون مریم مجدلیه. حسودی برگرفته از عایشه قریشی. سکونی از هلوئیز راهبه. استمراری از زن اثری لکاته. برایم نوشته بود «همه معشوقانم یک نام دارند/ در تنهایی ام تو را فریاد می زنم/ خیال مستی ام/ حس لبانت است/ قلمم تو را می نویسد/ چشمانم تو را می جویند/ حواسم به تو است/ در رهگذران تو را می بینم/ موج های دریا/ بوی موهای تو را می دهند/ عشق سال های زندگی ام/ در دوری ات بی تابم/ و/ بودند امیدم است.» و هنوز من برای مرد تنهای استانبول همان زن سی و یک ساله ای هستم در اولین دیدار، با چشمانی عسلی با غمی پیدا و شیطنتی پنهان و موهای پرپشت سیاه. در کنارم قدم می زند و می گوید «چقدر دلتنگ هستم...» گریه امانش را بریده است. او در چشمان من زندگی می کند. چقدر بی رحمانه چشمانم را از او دریغ کردم و خود در دریغ آغوشش ماوا گزیدم. می گفت «مردی که غم داره، انگار یه دنیا درد داره.» و من هیچ وقت به عمق دردش پی نبردم. به گنبدهای گرد «ایاصوفیه» می نگرد و لذت لمس پستان هایم را به درویش می کشد. ساحل «اورتاکوی» را درمی نوردد و زانوهایم را در آغوش می گیرد. تکان درختان «دلماباهچای» را به

^{۵۶} رمانی از گوستاو فلوبر.

نظاره می‌نشیند و موهای سیاهم را می‌بویید. درازای «بی‌اوغلی» را می‌بویید و انگشتانش را در صافی دستانم حلقه می‌زند. زمانی که «تنگه بوسفور» را دور می‌زند، به اندام‌های زنانه من می‌پیچد. با خود زمزمه می‌کند «کادن کؤکوسی، بونبوش بیر سوکاک».^{۵۷}

استانبول منم؛ معشوقه‌ای دور مانده در نزدیکی‌اش به آرزوی هم‌آغوشی عاشقانه. برایم ترانه «ساری گلین» را می‌خواند در روایت عشق اصلی از کرم. مجنونم است و من لیلی‌گریز پایش؛ تجسم حقیقت یافته دوزخ دانته^{۵۸} در دوری‌ام با شعله‌های آتش بی‌نصیبی چشمانم. او در چشمان من زندگی می‌کند و من چه بی‌رحمانه چشمانم را از او دریغ کردم. ورق‌هایی از عشق ورزی، در تراژدی بسته می‌شود؛ این تراژدی می‌تواند در تخته‌خواب اتفاق بیافتد یا این که در جدایی پیش آید. تراژدی عشقی می‌تواند زایا باشد؛ مثل واقعیت عشق که در خود زایایی است. تراژدی عشقی می‌تواند ویرانگر باشد؛ مثل دوری معشوقه، یا آغوش معشوقه در هم تنی؛ تا انتهای خودتخریبی و خودکشی. یا نیم‌بند باشد، چون ناگفته‌های عاشقی، مثل الکل و خودارضایی فکری در خالی کردن درون خود

^{۵۷} بوی زن و کوچی‌ای خالی خالی.

^{۵۸} اشاره‌ای به کم‌دی الهی، دانته آلیگیری.

در نوشتن. از «زن ناشاد»^{۵۹} می نویسد. آن زمان که در «عشق سال
 های پناهجویی» و دور از من می خواندی «از دور دوست دارم/ از
 آن سوی چهره ها و صداها/ از آن سوی زمان و خاطرات/ دورتر از/
 بودن ها و نبودن ها/ بایدها و نبایدها/ شدن ها و نشدن ها/ از این دور
 دورها/ در سکوتی به عمق هر آن چه دیگر نیست/ هنوز دوست
 دارم.»^{۶۰} و من بی رحمانه نظاره گر تنهایی و زخم ات شدم. نگاهم
 می کند و لقمه ای از «چینه کوب بالیقی» به دستم می دهد. خودم را
 خیلی تنها حس می کنم. تو در کنارم نیستی. راوی زنی در استانبول
 شدی و من خواننده آن. هر کدام در تنهایی خود. «تنهایی
 پریهاهو».^{۶۱} پس زدن و خواستن. طلب و دوری. استانبول آغوش
 گشوده بر مردی تنها در هیاهوی سکوت. به حضورش فکر می کنم.
 مناره ای در فاتح جامع سی، تداعی گر جذبه مردانگی اش برایم
 است. پیکرش دیوانه ام می کند. پیکری که خودخواهانه پس اش
 راندم تا لجبازی ام را ارضا کنم. گفته بودم فرشته عذابت خواهم بود
 و شدم. بسان کتاب «استانبول»^{۶۲} که صفحاتش را با انگشتانم اوراق
 کردم، حضورش را با بی حضوری ام زخمی می کنم. سر به زیر می

^{۵۹} رمانی از علی اصغر حقदार.

^{۶۰} شعری از گیتا گرکانی.

^{۶۱} رمانی از بهومیل هرابال.

^{۶۲} رمانی از اورحان پاموک.

اندازد و می گوید «کاش پیشم بودی و برایت داستان زنی در استانبول را می خواندم.» زنی که در سودای رسیدن به عاشق، او را در تندباد زندگی گم کرد و خود در تنهایی گم شد. با خودم می گویم هیچ کدام ندانستیم با همدیگر چه کردیم. بی خبر از هم و هر کدام به روال خود در پی هم بودیم. ندانستم «دق چیست که تو گرفتی»^{۶۳} و دانستم و بی رحمی کردم. دور شدم و عذابش دادم. دید و دم برنیاورد. در روایت زنی در استانبول خود را غرق کرد و گیلای های شراب را دمساز لحظات تنهایی کرد. وقتی به من می گفت «زندگی من آن لحظه ای مسدود شد که در چشمان تو مایاوا گزیدم»، نمی دانستم که بی چشمان من در خلئی زندگی خواهد کرد که از حفره عشق سر برآورده است. با انگشتانم، صفحه ای دیگر از کتاب را ورق می زنم. مرد به تنهایی در نیکمتی رو به سوی دریا در ساحل باکیرکوی^{۶۴} نشسته است؛ نگاهی به کتاب و نگاهی به دریا می اندازد. پکی به سیگار می زند و در رؤیای دیدارم غوطه می خورد. درازی جاده تهران تا کاشان و خنده های مستانه ای که در عمق زندگی ام احساس می کردم، در هر لحظه ای خلجان تازه

^{۶۳} شعری از رضا براهنی.

^{۶۴} BAKIRKÖY از سواحل منطقه اروپایی استانبول.

ای دارد. با تو به دیدار قتل گاه «امیرکبیر» رفتم.^{۶۵} با تو ناله های «عباس میرزا» را در نوشته هایم ثبت کردم. با تو از دردهای «فروغ» نوشتم. با تو نظاره گر به بازی گرفته شدن آرمان های انسانی در سرزمینم بودم؛ با تو در «میدان سرپل تجریش»، هلهله های پیروزی سبزمان را جشن گرفتیم و با تو در مسیر آزادی به چنگ اوباشان افتادیم. اکنون در پستوی وجودم ماندگاری خاطرات را به نظاره نشسته ام. هر لحظه دیدار و هم آغوشی، آمیخته از ترس و شادی بود. در سرزمین «عشق ممنوع»، هم دلانه حریم دوستی را پاس داشتیم. من در کجای این سفر، تو را پیدا خواهم کرد؟ سکوت و دوری. طلب و نیاز. جرعه ای می نوشم و سر بر شانه هایش می گذارم؛ شانه هایی که هیچ وقت از من دریغ نکرد. در افق تن داده به غروب آفتاب پاییزی، کوهپایه های البرز را در امواج بوسفور به تمنای خیالم می کشانم. مرد من در ساحل بوسفور به انتظار نشسته است. روایت زنی در استانبول، حکایت من است برای درمان دوری ام. او راوی است و من داستان زندگی اش. «آن که داستانی ندارد، مرده ای بیش نیست.»^{۶۶}

^{۶۵} باغ فین در کاشان.

^{۶۶} سخنی از فتودور داستایوفسکی.



اسکله امین اونیو

روایت سوم

چند روز است راهی اسکله هستم. کنار در خروجی سالن لنکرگاه کشتی‌هایی که از اسکله کادی کوی می‌آیند، می‌ایستم و به مسافران نگاه می‌کنم. سکوت چهره‌اش بر خاطر من نقش بسته است. با موهایی سیاه که از پشت بسته بود. داستانی که کتاب را به سینه‌اش می‌فشرد. چشمانی که با شیطنت و نگرانی نگاه می‌کرد و بر شیدایی و انتظار مرد می‌افزود. مردی که هر روز در استقبال از مسافری نیامده، در اسکله به انتظار می‌ایستد. آسیمه سر به دریا می‌نگرد و با هر کشتی که در اسکله پهلوی می‌گیرد، منتظر مسافرش است که پای در اسکله بگذارد. سوت کشتی و گذر تراموا و همه‌ره‌گذران در اسکله، بر لحظات انتظار می‌گذرند. استانبول به نمادی از معشوقه مرد تبدیل شده است؛ در جای جای ساحل‌ها و گذرگاه‌ها و خیابان‌ها و بارهای استانبول، خیال معشوقش را با خود می‌برد؛ با دهان او مشروب می‌خورد و با فکر او قدم می‌زند و با صدای او

سخن می گوید و با ترنم بوی بدنش، هوای عاشقانه استانبول را
تنفس می کند. زن بی پروا در دوری اش روزگار می گذراند. کنار
میزش می روم. در خود فرو رفته است. روبرویش می نشینم. برایمان
مشروب سفارش می دهد. نوای موسیقی فضای میخانه را پر کرده
است؛ صلاح الدین پینار^{۶۷} ترانه «چرا این زن بی رحم را دوست
دارم» را می خواند. سیگاری تعارف می کند و سیگارش را با آتش
سیگاری در دست، روشن می کند. گارسون گیلان های ودکا را
روی میز می گذارد. در خلوت اش نگاهم می کند. هنوز از رفتن
زن لحظاتی نمی گذرد؛ برای مرد قرنی در تنهایی گذشته است. با
حسرت به صندلی خالی کناری اش نگاه می کند. صدای سوت
کشتی که از بندر استانبول خارج می شود، ساکنان شهر را بدرقه می
کند. قطرات باران، به آرامی بر شیشه های میخانه می ریزند. ساحل
یاشیل کوی^{۶۸} و میخانه ای و گذر کشتی در دریای مرمره. در میان
دود سیگار و صدای موسیقی و مستی شبانه، نجواکنان می گوید
«راوی داستان زندگی ام در آواره گی شدم... وطن کجاست؟ تبریز
اشغال است؛ تهران به زیر یوغ فرو مانده است؛ استانبول با همه
زیبایی اش، مهمان سرایی بین راهی است؛... وطن چشمان معشوقه

^{۶۷} SELAHATTİN PINAR از خوانندگان و ترانه سرا های معروف ترکیه.

^{۶۸} YEŞİLKÖY منطقه ای در بخش اروپایی استانبول.

است... صدایش در صدای خواننده گم می شود. صلاح الدین پینار هم چنان ترانه «چرا این زن بی رحم را دوست دارم» را می خواند. جسته و گریخته صدایش را می شنوم و ورق به ورق داستان را می خوانم. از کادی کوی سوار کشتی شدم تا در اسکله امین اونو پیاده شده و به کتابخانه سلیمانیه بروم. در نیکمت روبرویم زنی نشست. کشتی سوت حرکت را نکشیده، کتابی را از کیفش درآورد و مشغول خواندن شد. می خواند و می خواند تا به درد تنهایی برسد. درد فهمیدن و درد عشق. «هر که فهمش بیش، دردش بیش؛ ای وای ای وای به توان هزار...» به راهروی عرشه کشتی می رویم و روی نیکمت رو به دریا می نشینیم؛ مرد کنارم می نشیند؛ عکسی را نشانم می دهد؛ زنی با موهای سیاه پرپشت و چشمانی عسلی و خنده ای بر لب کنار شاخه های سرخ گل رز. پرتره ای از زنی با چشمان عسلی و موهای سیاه در موزه پیرا،^{۶۹} نقشی از خاطره زنی در استانبول با رنگ و روغن ممدآبئی و اینک عکسی که در دستان من از روزهای تهران مانده است؛ زنی با خنده ای بر لب و چشمانی عسلی و موهای پرپشت سیاه کنار شاخه های گل رز سرخ. اینک قاب عکس در قالب روایت، تن به ماندگاری داده است. خورشید غروب

^{۶۹} pera muzasi موزه هنرهای مدرن در منطقه بی اوغلی استانبول.

می کند و در افق جاده لواسان به پشت کوه های البرز می رود. زن در تنهایی می خواند و مرد در سکوت نگاهش می کند؛ مرد در دوری می نویسد و زن در دلتنگی می خواند. طناب های لنکر کشتی از ستون های چدنی اسکله برداشته می شوند. رفتن سخت است؛ ماندن سخت است. بزرگی کاخ های توپقایی گردن کشیده اند؛ در روبرو، گالاتا کوله سی^{۷۰} و در ساحل روبرو، معماری حیدرپاشا^{۷۱} جلوه گری می کنند. پسری و دختری جوان بساط موسیقی را در عرشی کشتی پهن می کنند. دریای آغشته به بادهای مدیترانه ای، مرد را، زن را، راوی را و روایت را با خود به سوی اسکله اسکودار می راند؛ مأمنی برای آرامش دوستانه در خیابان ساحلی حریم^{۷۲} و کافه «کاتیم»^{۷۳}. روبرویم می نشیند و محو چشمانش می شوم؛ از اسکله اسکودار پابه پای هم پیاده رو ساحلی را در کنار آب های نیلگون و موج بندر استانبول در روزی پاییزی پیمودیم. بنای جامع اسکودار را پشت سر گذاشتیم و شادمانه به رستوران وارد شدیم. نگاهم را در نگاهش می بیند و با حیرتی آمیخته به صمیمیت می پرسد «چقدر نگاهم می کنی؟!» صدایش را از عمق چشمانش می

^{۷۰} GALATA KULESİ قلعه ای قدیمی در منطقه مرکزی استانبول.

^{۷۱} HAYDARPAŞA ایستگاه راه آهن و اسکله ای در بخش آسیایی استانبول.

^{۷۲} HAREM SAHİL YOLU خیابانی در امتداد ساحل کادی کوی بخش آسیایی استانبول.

^{۷۳} KATİBİM رستورانی در خیابان ساحلی حریم.

شنوم و به صدایی آرام از زیبایی چشمانش می گویم؛ «چشمانت خیلی زیبا هستند.» سری به رضایت تکان می دهد و خنده ای سر می دهد. به چشمانم نگاه می کند. نسیم ملایم پاییزی، درختان «خیابان حریم» و آب های ساحل اسکودار را می نوازد. با چشمانش، حرف های هم حسی و طلب دوستی را به خود می کشد؛ اندکی درنگ می کند. سنگ های سبز شاخه انگور نقره ای را با انگشتانش نوازش می کند. «تشکر لر؛ زحمت چیکمسووز. چوخ تشکر لر. سن نه نازیکسن...» صدایش در همه وجودم می پیچد و در عمق حضوری دوستانه ته نشین می شود. کشتی به سمت اسکودار از کنار «کیزکوله سی»^{۷۴} می گذرد. تنهایی ام را در چشمانش وامی گذارم. تصویری از تلاطم دریای استانبول، حضورش را در دیداری بازآمده به دوستی و حس دوست داشتن برایم تداعی می کند. پای در اسکله اسکودار نگذاشته تابلوی خوش آمد گویی را می بینم و اکنون با حضورش، شادمانی را در نگاهم می خواند. تهران را برایش به تصویر می کشم و از حکایت استانبول برایش می گویم. برایم از دانسته های عشق می گوید. برایم از رویداد حس و نیاز و طلب می گوید. «زندگی جبرطبیعت است و آشنایی، اتفاقی است که بی شائبه

^{۷۴} KIZ KULESI محلی در میان آب های تنگه بوسفور حل فاصل بخش های آسیایی و اروپایی استانبول.

رخ می نماید.» سری به تائید تکان می دهد و از داستان دوست داشتن تا انتهای زندگی می گوید. «تا مردن مرا دوست خواهی داشت؟»^{۷۵} به گوش جان، صدایش را می شنوم. «مرا تا انتهای عشق برقصان.»^{۷۶} به دریا نگاه می کند و از دیده های من در استانبول می پرسد. تنهایی ام را پر می کند و روایتم را می شنود. «نه معشوقه ای برای دلداری ام/ نه چهره ای آشنا در این شهر/ با صدای ترن هر دو چشمم، دو چشمه.»^{۷۷} پارک نیاوران و رستورانی در دارآباد پذیرای زنی است که به همراه مردی، رازورانه به گردش آمده اند؛ زن قوطی سیگار اسی نازک سبزش را روی میز می گذارد؛ سرش را پایین می اندازد و به نجوا می گوید «وقتی دو نفر هم دیگر را دوست دارند...» سرش را بر می گرداند. و به اطراف نگاه می کند؛ در میان عشق و ترس کتاب را می خواند؛ عروسک صورتی پوش را به آغوش می کشد؛ هدیه ای به تأخیر افتاده از سفر استانبول در سال های خوش دوستی. نوای والس و ویوالدی،^{۷۸} فضای آپارتمان زهرائیه را با ترنم های دلتنگی آکنده است؛ خانه رازهای عاشقانه ای را در

^{۷۵} Ölünce Sever misin Beni رمانی از بتول آشیق.

^{۷۶} Dance Me to the End of Love ترانه ای از لئونارد کوهن در فیلم Scent of a

Woman «بوی خوش زن» (۱۹۹۲) از مارتن برست.

^{۷۷} شعری از اورحان ولی.

^{۷۸} از موزیسین های ونیزی عصر باروک.

خود پرورنده است. عشق رازيست. حس زیبای دوست داشتن و دوست داشته شدن را در «تنها تو را می خواهم»^{۷۹} از نامه های اورحان ولی به ناهید خانوم می خواند؛ «شهر پالچیقلی کوچه لریله، بولدلو هاواسیلا منه دونیاداکی شهرلرین ان چیرکین ایمیش کیمی گلیر. ایستانبولدا تک ایلنجه م سندن مکتوب آلماقدیر.» از نامه های فروغ به ابراهیم می نویسد و درد عشقی که در جان آدمی پنهان است؛ همه تاریخ سرزمین من، روایت های نگفته عشق های پنهان است؛ نکاح الخدن^{۸۰} و معشوقه ای که در راز پیچیده شده است. دست در کمرش می اندازم و دست در شانه ام می گذارد و با نوای ویوالدی در تنهایی مان می رقصیم. مستی ودکای آبلود و لحظات شاد باهم بودن. مرغی دریایی به همراه کشتی پرواز می کند؛ نوای موسیقی از دور شنیده می شود؛ دور از تهران و از آپارتمانی در منطقه ازگل. خانه ای در عشق و شیدایی. اسکله از دور پیداست. سفر ادامه دارد. مرد گیلای دیگری را سر می کشد. زن صفحه دیگری را می خواند. مرا از ابتدا بنویس؛ مرا با درد هایم بنویس. مرا با ناتوانی هایم بنویس. مرا با فرارم بنویس؛ مرا با ترک کردنم

^{۷۹} نامه های عاشقانه اورحان ولی به ناهید خانوم.

^{۸۰} رابطه عاشقانه پنهانی میان زن و مرد در عربستان پیش از اسلام.

بنویس؛ حکایت شانزدهم بهمن هشتاد و چهار است.^{۸۱} خیره به هم و دست در دست هم در «وفابوزاجسی محله سی»^{۸۲}، گردش های پارک جمشیدیه و در قدم زدن های استقلال جاده سی.^{۸۳} «زنی در استانبول» داستان خاطره هاست؛ روایت زندگی است در زندگی روایت؛ داستانی از زمان فاجعه زده. «بازار قم از نقل لبث رو به کسادی است.» در «ترلاباشی جاده سی»^{۸۴} آهسته به طرف باغ گلستان راه می افتم؛ از سر «بالو سوکاک»^{۸۵} می گذرم، بدون این که نیم نگاهی به زنان ایستاده در آن جا بیاندازم و در میدان نوبنیاد، به دیدارش حاضر می شوم؛ امواج دریای سیاه با سنگ های اسکله بکیرکوی برخورد می کنند و مرغی دریایی از ساحل، آوازه خوان به روی آب های تنگه بوسفور پرواز می کند. استانبول را در دلتنگی های عاشقانه کشف کردم. این متن برای تو است. از اسکله کادی کوی در مسیر بورگاز آداسی،^{۸۶} بزرگراهی در شمال شرقی تهران و نوازش دستانت را در عرشه کشتی حس می کنم؛ جرعه ای شراب و مزه ای از لبانت که بر وجودم مانده است. تپه های سرسبز جزایر از

^{۸۱} فیلمنامه ای از علی اصغر حقدار.

^{۸۲} Vefa Bozacısı محله ای در منطقه آکسرای استانبول.

^{۸۳} İSTIKLAL CADDESİ خیابان قدیمی در منطقه بی اوغلی استانبول.

^{۸۴} TARLABAŞI CADDESİ خیابانی در منطقه بی اوغلی استانبول.

^{۸۵} Balı Sokak کوچه ای در خیابان تارلاباشی.

^{۸۶} BURGAZ ADA جزیره ای در نزدیکی استانبول.

دور پیداست؛ در کناره بزرگراه توقف می کنیم و سیالیت زندگی دوستانه و عشق یواشکی را به تجربه می گذاریم. زمان را به سخره گرفته ایم و در هولناکی رابطه ای پیش می رویم. زمان می گذرد و آن چه قابل جبران نیست، گذر زمان است؛ چه عذابی می کشم وقتی تناقض زندگی ام را می فهمم و وقتی دیگران آن را نمی فهمند. تمامی چهره هایی که با دیدنشان در خیابان ها، گذرگاه ها و مراکز خرید حضورش برایم ملموس می شود، زنان بی حال و آشفته و تنهاند؛ زنانی که از حرکات و چهره شان سردرگمی می بارد و نشانی از حکایت زن ناشاد زندگی من اند؛ روایت عشقی آزاد در جامعه ای سنتی و استبداد زده؛ در شکستن عرف و دین و رها از هر قراردادی. در تنهایی ام با صدای در خود شکسته تو را فریاد می کشم. به جزیره نزدیک می شویم و من در عرشه، به انتهای ناپیدای دریا می نگرم. از بزرگراه صیاد به بابایی پیچیده ایم و در انتهای جاده هستیم؛ تنهایی شبانه و مستی شامپاین. هذیان های روانی و یاد تو معشوقه گریزپایم. در قلبمی و توانستی از خودت خالی ام کنی. مینیاتورهای فارسیان و گشت و گذار «اودیسه»^{۸۷} و روایت «اولیسیس»^{۸۸} نتوانستند زیبایی چهره ات را به تصویر کشند. سخن

^{۸۷} داستانی از هومر.

^{۸۸} رمانی از جیمز جویس.

عشق و عاشق و معشوق را در «اشعةاللمعات»^{۸۹} به درس سید جلال می نشینم تا صلاهی میرداماد را برای ارسطو در «شریکنا فی تعلیم» به گوش جان بشنوم و من در نوشتن از چشمان تو، زندگی را سپری می کنم. چشمانت «قبسات»^{۹۰} لحظه لحظه زندگی ام هستند. با فریدون از زهراسلطان خانم در حریم مشروطیت می خوانم و تو مبدأ رازهای عاشقانه ام می شوی؛ کرختی شراب، حقیقت تو را به ثبت می رساند. سوختن شاه دانه ها در کاغذ سیگار و بوی مدهوشانه بدنت، بر وجودم آوار شده اند. پاییزی در استانبول^{۹۱} و در عصری بارانی، زنی از اسکودار «عشق را به من می فهماند»؛^{۹۲} کنار پنجره ای یا در صندلی یا در هر جایی، تو را می خوانم؛ گاهی تو را در سایه سار درختی می نویسم؛ و گهگاهی در آن سایه نیز زیسته ام. در ساحل بورگاز به سوی تپه های جنگلی می روم و سودای هم نشینی، راهی نفس گیر را پیش رویم می گشاید. روی نیمکتی در باغ «خانه هنرمندان» می نشینیم و به رهگذران نگاه می کنیم. می گوید «بالاخره شروع داستان را پیدا کردم؛ آن ها هم دیگر را در استانبول ملاقات خواهند کرد. در استانبول خوش خواهند بود؛ در

^{۸۹} کتابی از عبدالرحمن جامی.

^{۹۰} کتابی از میرداماد.

^{۹۱} İstanbul, da Sonbahar از Son bahar فیلم به ترکی و اشاره به فیلم OZCAN ALPER

^{۹۲} Bana Aşkı Anlat کتابی از بتول آشیق.

استانبول تن به تن خواهند کشاند و در استانبول، روایت خود را خواهند نوشت... سیگاری می گیرانم تا بقیه حرف اش را بشنوم. نمی گوید و تا نوشتن روایت، به انتظارم می گذارد. خیلی ساحلی را آرام آرام به گفت و گو قدم می زنیم؛ هوای خنک پاییزی قطرات اشک را بر چشمانم می گذارد؛ نگاهم می کند و می خندد! مناره اسکودار جامع سی از دور پیداست؛ انگشتانش را در انگشتانم حلقه می کند. کف دستش را به صورتم می کشد و دهانش را به گوشم نزدیک می کند و به نجوا از دوستی می گوید. کشتی به اسکله نزدیک می شود. مرد سفارش شراب می دهد؛ به اطراف نگاه می کند. تا انتهای دریا را با چشمانش به درون خود بکشد. سیگاری تعارف می کند و سیگارش را روشن می کند. خاطراتش را می گوید؛ از رفاقت و پایداری با هر هزینه ای می گوید. ما پوست کلفت بودیم. زن اخم درهم می کشد و لب می گزد؛ عشق رازیست. زن می گوید «می خواهم راز باشم.» به هر دو گوش می کنم. هذیان؛ هذیان؛ هذیان روانی! می نویسد تا تسکین یابد. می نویسد تا همیشه معشوقه اش را داشته باشد. می نویسد تا زن بخواند و بداند. «نفرین معشوقه، تاوان عاشق است.» دستی بر گل های مریم خشکیده می کشد و با آهی آن ها را می بوید. یادگاری از روزهای

تهران و نفسی که زن بر آن ها می رساند! برگ های خشکیده گل
مریم به طراوت روزگار خوش باهم بودن است. از بشیکتاش
چارشی میدانی در کنار دیوار دلماباهچاسرای و خیابان ساحلی
دلماباهچاسی به طرف حریبه^{۹۳} می رویم؛ تا برسیم به شیشلی،^{۹۴}
روبروی مغازه ای می ایستد؛ نیم نگاهی به ساحل فندقلی می اندازد.
روبرویش زنی دست در دست مردی به دریا نگاه می کنند. ساحل
روبرو، چراغ های اسکودار و در کنارشان، عمارت اورتاکوی دیده
می شوند. پشت سر دنیزموزه سی با توپ های چدنی عثمانیان، قد
برافراشته است. گذر سریع اتومبیل ها و شلوغی خیابان، گذر
خاطرات را تداعی می کنند. از کنارم عبور می کنند و من خاطرات
را مرور می کنم. نم نم باران، صورتش را می نوازد. در مرز هم
باران می بارید؛ در بالای تپه بازرگان و جاده ای که او را به
دوبایزد می رساند. قطرات باران، اشک چشمانش را مخفی می
کند. در لحظات جدایی آخرین شب تهران هم باران می بارید. از
سربالایی حریبه به خیابان «گۆمش سؤوی»^{۹۵} می پیچیم. آذرماه بود و
اتوبوسی با بار و بنه مختصری از این خیابان راهی شهر کوچکی در

^{۹۳} HARBIYE منطقه ای در بخش اروپایی استانبول.

^{۹۴} ŞİŞLİ منطقه ای در بخش اروپایی استانبول.

^{۹۵} Gümüşsuyu خیابانی در بخش اروپایی استانبول.

نزدیکی آنکارا شد. جلوی دفتر اتوبوسرانی می ایستد و با حسرت و حیرت آن روز خاطره انگیز را به یاد می آورد. در شیشلی نای راه رفتن از کف می نهد؛ نفس بریده به سمت استقلال جاده سی نگاه می کند. در هیاھوی خیابان و همه مردم، دنبال کسی است. نگاه می کند و راه می افتد. در گوشه به آرامی از روزهای گذشته می گوید؛ گفت: «برات از ایران چی بیارم؟» گفتم: «چند شاخه گل مریم؛ می خوام بوی بدنش را از آن ها احساس کنم.» گفت: «دیگه چی؟» گفتم: «چند شاخه گل مریم؛ می خوام لذت خاطراتمان برایم زنده بمونه.» گفت: «دیگه چی؟» گفتم: «چند شاخه گل مریم؛ می خوام لحظه های حضورش را تجدید کنم.» گفت: «چی دیگه...» گفتم: «چند شاخه گل مریم برای من همه چیز است؛ دوری و خاطرات اش. بوی بدنش. حرف هایش. رنگ موهایش. باهم نشستن و نوشتن و باهم نشستن و حرف زدن. بی رحمی اش...» از در که وارد می شد، مانتویش را درآورده درنیاورده، گل های مریم روی پیشخوان آشپزخانه را می بویید؛ انگار از بویشان نفس تازه می کرد. با تمام وجودش بوی گل ها را به درونش می کشید. تا می نشست پشت میز غذاخوری، جای را جلویش می گذاشتم... چند شاخه گل مریم برایم بیاور تا یادم باشد که مدتی از زندگی دزدیم و

خوش بودیم؛ با همه ترس ها و یواشکی ها. با همه خنده ها و نگاه ها. در شبی از شب های پاییزی، مسافرم از تهران در راه بود و من راه استانبول را می پیمودم. در طلوع خورشید روزی پاییزی، هم دیگر را در آغوش کشیدیم و باهم پای در استانبول گذاشتیم. باهم در استقلال جاده سی قدم زدیم و باهم در ساحل فندقلی و «مودا محله سی»^{۹۶} گردش کردیم؛ گذر کشتی ها در تنگه بوسفور و عبور تراموا در مودا، لحظه های دوستی تهران را به استانبول رسانده بود و ما سرخوشانه دست در دست هم، در هوای آزاد استانبول نفس می کشیدیم. «آه استانبول»^{۹۷} چه شب ها و روزهایی که ما را در خود جای دادی! به دیدار «تابوت زنان گریان»^{۹۸} می رویم و قطرات اشک شادمانی را بر چشمانم می بیند؛ لبخندی می زند و می گوید «من گریه هایم را کرده ام!» خیره به مجسمه ها می نگرد. آهی از عمق وجودش در پروای دخترکان دربند میهن می کشد؛ به آب انبار زیر زمینی سرک می کشیم و از سرای سلطانی بیرون می آییم. در دانشسرامیدانی تبریز، کتاب های ترکی را آتش زدند و من با زبان فارسی به تو گفتم «همیشه دوستت دارم.» در ازدحام جمعیت، دست

^{۹۶} Moda از محلات ساحلی بخش آسیایی استانبول.

^{۹۷} مجموعه داستانی از رضا فرخفال و ترانه ای معروف در ترکیه.

^{۹۸} از آثار باستانی دوره بیزانس استانبول.

در کمرش می اندازم تا از هم دور نشویم. «کیزکوله سی» را در آب های نیلگون تنگه بوسفور دور می زنیم و خیره به «قیزقلعه سی» در ساحل دریای کاسپین،^{۹۹} خاطره ای از روزهای باکو را در مسیر «قیزقلعه سی» و گذرگاهی در آذربایجان،^{۱۰۰} به لحظات دوستی پارک جمشیدیه و سفر جاده کاشان و دوری بی رحمانه پیوند می زنیم. همه گشت و گذارمان را از تهران تا تبریز و در جاده های قم و کاشان، در شرق تهران و حیاط «فرهنگسرای تهران پارس» و در خیابان های آنکارا و استانبول می نویسم؛ حق با شیطان است که «دستنوشته نمی سوزد» تا بولگاکف شرح عشق مارگاریتا را به ثبت رساند.^{۱۰۱} به گونه ای می نویسم که فکر می کنم باید بنویسم و به گونه ای زندگی می کنم که فکر می کنم باید زندگی کنم. اینک در خفا نوشتنم به در خفا عشق ورزیدن تبدیل شده است. هوای ابری استانبول، غمی در دلم نشانده است؛ غمی پاییزی در سال پنجاه زندگی. امواج بر دیواره های اسکله کادی کوی می خورند و هراسان به اعماق دریا برمی گردند. «دوره لاله»^{۱۰۲} گذشت و اینک عصر نعره هاست و ما در میانه گردبادهای خون آلود، صلاهی عشق

^{۹۹} قلعه ای تاریخی در باکو.

^{۱۰۰} قلعه و گذرگاهی در جاده میانه و تبریز.

^{۱۰۱} اشاره ای به رمان «مرشد و ماگاریتا» از میخائیل بولگاکف.

^{۱۰۲} دوره ای که بعد از تصرف عثمانی، شهر قسطنطنیه به نام «استانبول» خوانده شد. کتابی از امور یلماز.

سر می دهیم. به «آرازتا بازاری»^{۱۰۳} رسیده ایم و نقشی از خیال مینیاتورهای ایرانی را در کنار تصویری از رقص درویشی در قونیه، نگاه می کنیم؛ همه مردمان و تنهایی مردی که با خیال زنی تنها، به خوشبختی در ازدحام چارشی^{۱۰۴} می نگرد. «آیرلیک چشمه سی»^{۱۰۵} را پشت سر می گذارد و زیر ترنم باران در «صیفاکوی»^{۱۰۶} به زمزمه، نامش را می خواند. کنار اسکله دخترکان گل فروش، هم‌نوا با صدای باران، ترانه «آیرلیق»^{۱۰۷} را زمزمه می کنند. زن به آرامی می گوید «بهترین فرصت زندگی ام را از دست دادم...» صدایش در صدای کوبش امواج به دیواره های اسکله گم می شود؛ شبانه در خلوت خود، به روزهای تهران می اندیشد و از ترس ها و دلهره ها، گره بر ابروانش می نشیند. شادی ها و خوشی ها، درونش را می لرزاند و هراسان برای خود، نام مرد را با لبخندی پنهان می گوید. خیالش از مرد پر است؛ به نوشته اش فکر می کند؛ «مدتی بود که می خواستم برایت بنویسم؛ هر دو می دانیم که این دوری را شرایط به ما تحمیل کرد. هر روز دلم برایت تنگ می شود و هر روز

^{۱۰۳} Arasta pazarı بخشی از منطقه سلطان احمد استانبول.

^{۱۰۴} تلمیحی به شعری از فروغ فرخزاد.

^{۱۰۵} ayriik çeşması منطقه ای در بخش آسیایی استانبول.

^{۱۰۶} Sefakoy ساحلی در بخش اروپایی استانبول.

^{۱۰۷} ترانه ای آذربایجانی.

به تو فکر می کنم. می دانم که نوشته هایم را می بینی و می دانم که می دانی آن ها را برای تو و در دلنتگی ات می نویسم. هر بار خواستم برایت بنویسم بهم ریختم و نتوانستم. می بینی طنز زندگی را؟! همه قلمم و زندگی ام و فکرم شده خاطرات چشمانت که تا نفس می کشم می پرستمشان و وقتی می خواهم برای صاحب آن چشمان عسلی بنویسم دستم و قلبم می لرزد!« تکانی به خود می دهد و سپیده دمان را در افق شهری غریب بدرقه می کند. ماده گاوی وحشی با گیلگمش درهم می آمیزد و عشق پیدا می شود در هم تنانگی عاشقانه بسان روزهایی که مست از شراب قرمز در هم می آمیخیم. «گیلگمش و انکیدو به سوی جنگل سدر خدایان به راه می افتند. گیلگمش پنج خواب می بیند و انکیدو آن ها را به پیروزی تعبیر می کند. وقتی به آستانه جنگل سدر می رسند، انکیدو هراسان می شود و گیلگمش او را دلداری می دهد و وارد جنگل می شوند.» پلک هایم از سنگینی شراب، مردمک عسلی چشمانم را می پوشانند. خیال تو ویرانم می کند. دخترکی از کویر بی برگ و بار و تفتیده قم! ارمغانی برای پسر کوهستان ساوالان. سر بر زانویم می گذارد؛ «خسته ام؟ از خستگی خسته ام.» خدای در گور خفته است و عشق در گلو تقلا می کند.



اياصوفيا

روایت چهارم

«زنی در استانبول»، چهارمین روایت از روایت های «سه استانبول»^{۱۰۸} در داستان تلاطم و تنهایی است؛ داستانی که نویسنده ای از پناهندگان ایرانی آن را در روزی از روزهای پاییزی روایت کرد؛ داستان نویسنده ای که در تبعیدی خودخواسته، دوری معشوقه و تنهایی را در استانبول به جان خریده بود؛ داستانی بسان ماجرای «عشق لیدی چاترلی»^{۱۰۹} و روایت لارنس و ماجرای «حکایت مرغ دریایی»^{۱۱۰} و روایت چخوف و لیدیا. در اسکله ها و مراکز گردش و خیابان های استانبول قدم می زنیم و او حرف می زند و من گوش می کنم. در جاهایی می ایستد و از حضور دونفری شان می گوید. هنوز حضور زن را کنار خودش احساس می کند. زن را پیدا می کنم و روایت او را هم می شنوم. چشمان عسلی و موهای سیاه

^{۱۰۸} رمانی از محمد جمال کوننای.

^{۱۰۹} رمانی از دی.اچ. لارنس.

^{۱۱۰} داستانی از آنتوان چخوف.

پریشتی که در همه حرف های مرد بود، توجهم را جلب می کنند. زن از روزهای استانبول و تهران حرف می زند. از دیدارها و دلخوری ها، از دوستی ها و دوری ها و دردهای دوست داشتن. داستان هر دو یکی است و هر دو روایت خود را از آن دارند؛ من روایت خودم را می نویسم و هر کسی که داستان را می خواند، روایت خودش را خواهد داشت. نویسنده ایرانی می گوید «هر وقت خواستی داستان ما را روایت کنی، با «یکی بود یکی نبود، نه خدا بود نه انسان بود»؛ شروع کن.» نزدیکی های پیندیک^{۱۱۱} و حتا نرسیده به آن جا، وقتی دریا را می بینی، به معشوق استانبول می رسی و چه شادخوارانه من به سویش راه می پیمایم؛ همه خستگی راه و دلتنگی دوری اش به طرفه العینی پشت سرم جا می ماند؛ ساعت های آخر شب، استانبول حال و هوای دیگری دارد. مستانه سر از میخانه راهی خانه می شوم. می دانم که کسی منتظر نیست؛ عجله ای ندارم. سرم از ودکا گرم است. هنوز هم بعد از گذشت سالیانی، خاطره ودکای دونفره برایم زنده است. بی جام و گیلانی و سرریز از شیشه ای نیمه پر بر پیکر زیبای معشوقی دور مانده از من، درگیرودار شادمانه هم تنی رازورانه. از میدان تکسیم به

^{۱۱۱} PINDİK منطقه ای در حومه استانبول.

آکسرای رسیده ام. نگاهی به انتهای مسیر لاله لی و سلطان احمد می کنم؛ سیگاری می گیرانم. دود سیگار که به ریه هایم می رسد، بوی بدنش برایم زنده می شود. پکی به سیگار می زنم و از خیابان به طرف یوسف پاشا می روم. پیاده رو خلوت است. روسپیان شبکار تک به تک منتظراند. تابلوهای مغازه ها خلوتی پیاده رو را روشن کرده اند؛ قرمز. آبی. سبز. نارنجی. نور سفید آباژور که به پرده آلبالویی می افتاد، فضایی شهوی به اتاق می داد. روسپی با دامن کوتاه قرمز و پیراهن ابریشم سفید، کیفی در شانه و کفش های پاشنه بلند نگاهم می کند. در خود نجوا می کنم: «من سرو صاحب دارم!» نگاهش می کنم و رد می شوم. خیابان خلوت است. زندگی در استانبول بی وقفه جریان دارد. سهم من از زندگی تنهایی است. شادخواری ودکا و خاطره هم آغوشی مستانه مرا در خود گرفته اند. مسافر خاطراتم. در شبی آرام و خسته از هیاهوی روزانه. می ایستم. نگاهش می کنم. ناآشناست. پکی به سیگار می زنم. راه می افتم. در پیاده روهای تجریش، پیاده روی دربند، صبح های تهران دودآلود و پیاده روی شبانه توپقاپی. ترانوایی می گذرد. مسافران خواب آلوده و خسته از تلاش روزانه، سر بر پنجره گذاشته اند. خنکای نسیم شب شهری ساحلی، پیچش موهای بلند و سیاهش را به هوای دریا سپرده

است. در کنار دیوار، زنی از آوارگان سوریه به همراه دخترانش دست نیاز به عابران دراز کرده است. بنگر انسان را. دود سیگار هوای دم کرده منطقه خلیج را آلوده است. آهی از حسرت تاسف می کشم و راهم را ادامه می دهم. عصر انسان گرایی چه زیبا انسان را به مسلخ تجارت مالیه برده است! بنگر انسان را. بنگر انسان را که معصومانه به توبره کشیده می شود. بنگر انسان گرایی را! کودکی سراغم می آید. دختری از آوارگان سوریه به گدایی دست گشوده است؛ «لیره واحده الله یکریم.. حق الطعام... انا سوریئه...»^{۱۱۲} سکه ای در دستش می گذارم و رد می شوم. در ذهنم می ماند. صدای اذان، فضای استانبول را خفه می کند؛ پیاده رو را در مسیر بکیرکوی طی می کنم. روزی باهم از فندقلی گذشتیم و در ساحل کادی کوی به رقص و آواز قره دنیز ایستادیم. بی پروا از نگاه دیگران و دست در دست هم، شادمانه سر بر شانه ام گذاشتی و به پای کوبی زنان کولی خیره شدی. این همه، تصورات من از تو بودند؛ همین الان هم تصور می کنم. آرزو داشتم پیشم بودی و به تو می گفتم گوش کن و تو سرت را به طرفم برمی گرداندی و من داستان را برایت می خواندم: روایت اول. از کشتی که پیاده شدم، کمی مکث کردم تا

^{۱۱۲} یک لیر کمکم کنید... برای غذا خوردن... من سوری هستم...

سمتی را که می خواستم بروم، پیدا کنم! از کادی کوی سوار شده بودم. اسکله امین اونو پیاده شدم و می خواستم قدم زنان از راه ایاصوفیه و سلیمانیه به آکسرای بروم. مات و مبهوت بودم که خیره نگاهم می کرد. منتظر بود تا من سری تکان دهم، اشاره ای کنم و یا حرفی بزنم. مبهوت نگاهش هستم! از خستگی چشمانش معلوم بود دو- سه ساعت آخر شب ایران و سپیده ترکیه را در پرواز دلهره آوری سپری کرده است. با انگشتان کشیده اش، کتاب را به سینه اش می فشارد؛ حضورم را در ورق های آن می بینم و شکوه اش را در داستانم ثبت می کنم؛ داستان زندگی ام. خیره نگاهش می کنم. گونه هایی لاغر و گوشواره های مرواریدی بر گوش ها. چشمانی عسلی و لبانی پر از سوز و نیاز. می گذرم و می گذرد؛ با حسرت و حیرتی آمیخته در تمنا. همان موقع که سوار کشتی شدم، بی هوا در نیمکت کنار پنجره نشستم و محو تماشای دریا شدم... این همه، تصورات من از تو بودند. نوشته ام را خواهی خواند و در هر جمله آن، خودت را خواهی یافت و تصویری که من از تو داشتم. شفافی خلیج استانبول، رویای تصوراتم را می شورند. حقیقت چیزی است که اینک و اکنون جریان دارد؛ من جزیره ای ساکن هستم در دریای پرتلاطم استانبول؛ جزیره ای گرفتار تصورات و خاطرات. هر

روایتی از «زنی در استانبول»، روایتی خیالی است مگر روایتی که آن را در تنهایی زیستیم و دوری را با حماقت آمیختی و جزیره ای برای خود و من ساختی. این همه، تصورات من از تو بود، تصوراتی که بر توان من و ناتوانی تو پا گرفت و زمان از دست رفته را در زندگی براریم به ارمغان آورد. ناتوانی تو و پایداری من، همه آن چیزی بود که پرده ای بر حقیقت کشید و تصورات را به جای حقایق نشاند. عکسی از ماه بر آب های تنگه بوسفور، تکه های آن را بهم می ریزد. فانوس دریایی استانبول، خاموشی گزیده است. کاپیتان، کشتی را در اسکله متوقف می کند. مسافری به اسکله نمی آید. داستانی گفته نمی شود. روایتی خوانده نمی شود. دستی دوستانه دستی را نمی فشارد. گل مریمی خریده نمی شود. سخنی از عشق گفته نمی شود. سکوت، سکوتی مطلق استانبول را در خود گرفته است؛ گذر بی اوغلی ساکت است. یاشار کمال، دشت های آدانا^{۱۱۳} را خالی از «اینجه ممد»^{۱۱۴} می خواند. عزیز نسین^{۱۱۵} از خنده های ملیح خالی شده است. صادق هدایت، روی قلمدان نقشی از پیکر زنی با گیسوان سیاه و چشمان عسلی را به تصویر نمی کشد. «بوف

^{۱۱۳} ADANA زادگاه یاشار کمال.

^{۱۱۴} زمانی از یاشار کمال.

^{۱۱۵} نویسنده معروف ترکیه.

کور»^{۱۱۶} در خرابه های شهر ری می خواند. «زن ناشاد»، حقیقتی از تصورات من است. «شب هول»^{۱۱۷} زندگی من در روایت «عشق سال های پناهجویی» و «رازهای عاشقانه مشروطیت» و داستان سپیده دمی که در فرودگاه صبیبه به روشنای استانبول رسید و در شب آنکارا از حرکت بازماند، ثبت می شود. با صدایش، سر برمی گردانم و به اسکله نگاه می کنم؛ اسکله در هیاهوی مسافران گم است. مرغی دریایی از بالای سرم می گذرد. صدایی نیست. در خلوت آپارتمان، آونگ صدایش طنین انداز است! نجوای شبانه و همه های روزانه، بانگی از صدایش در مغزم می پراکند. سر برمی گردانم و نگاه می کنم. کسی نیست. سر از نوشتن بلند می کنم و کسی را نمی بینم. این همه، تصورات من است. می گوید «تنهایم». صدا از دور می آید؛ دورتر از استانبول. از بزرگراهی در تهران. از پیچ و خم کوچه ای در بیرجند. از جاده های نمناک و کوهستانی مرز بازرگان. صدایش از هزارتوی تاریخ می آید؛ انعکاسی از ترانه های آشیق های آذربایجان که تراژدی سارای را می نوازند. در ته چاهی، طاهره به فریاد، تنهایی عشق را صلا می دهد و من همه صداها را در طنین صدایش می شنوم. در اتوبوسی که به سوی مرز

^{۱۱۶} رمانی از صادق هدایت

^{۱۱۷} رمانی از هرمز شهدادی.

می رود، سرم را به شیشه پنجره گذاشته ام و آخرین حجم طبیعت ایران را نگاه می کنم؛ دشت های پر از سنگ های سیاه و تکیده جاده تبریز/ماکو/بازرگان و مرز ترکیه. چهارشنبه سوم اسفند است. فکرم با رویدادهای چند روز گذشته تهران و تبریز مشغول است؛ این فرار و کسی که جا گذاشته ام. پیامکی می آید «کجایی؟» جواب می دهم «نزدیکی های مرز». می نویسد «وای. دلهره داری؟» آری دلهره دارم و حسم را برایش می نویسم. «چقدر به مرز مانده؟» برایش می نویسم نیمه ساعتی راه دارم. می نویسد «دست هامون ازهم دور می شه.» گریه نمی گذارد جوابش را بدهم؛ طبیعت وحشی و آرام دشت های سوخته از سرمای ماکو را نگاه می کنم. جمله در ذهنم می پیچید و از درونم ناله ای می شنوم؛ پیچش سوز و گدازم به قلبم می ریزد و سراسر وجودم را می لرزاند. با نزدیک شدن به مرز، مرزی که گذشته را در ایران نگه می دارد و آینده مبهم و تنهایی را پیش رو دارد، سوزش درد دوری را بیشتر حس می کنم. پیچش «دست هامون ازهم دور می شه» در سرم، قلبم، دستام، بازوانم، پاهام و... بیشتر شده است. تمام بدنم زیر فشارش دارد خرد می شود. کوله پستی به دست، زیر نم باران، سربالایی منتهی به خط مرزی را پیاده طی می کنم؛ دارم به مرز می رسم. دارم تمام

بدنم را با ذهن و قلبی مانده در ایران به سوی مرز ناشناختنی ها و ابهام آینده می کشانم. «دست هامون ازهم دور می شه» را، ناخواسته تکرار می کنم؛ جمله دارد مرا تکرار می کند و در ذره ذره وجودم ته نشین می شود. پاهام از راه رفتن باز مانده اند؛ وامی ایستم. به روبرو و به مرز نگاه می کنم. سر برمی گردانم و به ایران چشم می دوزم. در دور دست ها، دشت ماکو و شهر بازرگان را با هوای بارانی می بینم. در همین نزدیکی ها حقیقت «دست هامون ازهم دور می شه» را می بینم که همه افق را گرفته است و چشمانش، چشمان عسلی اش، چشمانی که مغاک عشق من اند، بی پروا فریاد می زنند «دست هامون ازهم دور می شه»؛ صدای رعد هوا با برق چشمانش بر تنم فرو می ریزد و به سوی نامعلوم و ابهام آینده تنهایی ام، بدرقه ام می کنند. قطره های باران، اشک چشمانم را می شوید؛ به مرز نگاه می کنم؛ میان چشمان عسلی و صدای مهربانش و مرز دوری از آن پیکر لطیف اش سرگردانم؛ نه پای رفتن، نه جای ماندن؟! به طرف مرز راه می افتم، هوای بارانی، همه کورسوها را می شوید؛ چشمانم پر از اشک است؛ صدا، صدای «دست هامون ازهم دور می شه» تنم را می لرزاند. سرم را به زیر می افکنم و شرمگینانه از بانگ صدایش که تمام وجودم را گرفته است، راهم را به مرز پی می

گیرم. به مرز دوری ها. به مرزی که دست هامون را از هم دور می کند. به مرزی که میان گذشته سپری شده و آینده پر از ابهام کشیده شده است. تو در من ماندی. باران ملایم پاییزی استانبول، قطرات خود را بر شیشه های کشتی می آویزند. قطره ای می چکد؛ شبی رنگ می بازد. موجی بر بدنه کشتی می کوبد. در افق، ستاره های قطبی سوسو می زنند. هنوز در وجودم گلبانگ تنهایی اش را آذین بسته ام. طبیعت عشق در تراژدی آن است: تا به وصال می رسی، باید آن را از کف بنهی. دور می شود؛ می رود و پشت سرش را نگاه نمی کند. امتداد ساحل استانبول از اورتاکوی تا فندقلی و کاراکوی و از اسکودار تا کادی کوی در خیابان حریم، خش خش برگ درختان زیر پایم، صدایش را در گوشم نجوا می کنند؛ مسیر کوهپایه های دربند و اقامتگاهی در دارآباد و رستورانی در جاده کاشان- قم و در بازدیدی از ارک شاهی در تبریز، چشم به چشم می گفت «بهترین فرصت زندگی ام را از دست دادم.» دستش را در دستم می گیرم و راه می افتم. قطره ای اشک در گونه ام می چکد. در قطار کریک قلعه^{۱۸} - آنکارا هراسان از خواب می پرد و پشت سرش را نگاه می کند! نگاهش می کنم و دستی بر موهایش می

^{۱۸} KIRIKKALE شهری در نزدیکی آنکارا و در مسیر جاده ایران- ترکیه.

کشم. از کابوس هایش رهایی ندارد. در خود می پیچد و مرا به کنارش می خواند. کنارش می نشینم و مسافتی باهم می رویم. از کشتی که پیاده می شود، دستم را می گیرد. در میدان ونک هم دستم را گرفت تا محکم راه برویم. چقدر خسته ام؛ خسته از تنهایی و خسته از دوری و خسته از دلخوری ها. خسته ام از خستگی. در کناره ساحلی می ایستد و به عروسان دریایی استانبول می نگرد؛ لبخندی بر لبانش ظاهر می شود. خورشید در افق، تالو زردش را پراکنده است؛ بادهای پاییزی گونه ام را می نوازد. از عرشه کشتی نظاره گر باران پاییزی دربند است. قطرات باران بر عرشه می ریزند. شبی از شب های پاییزی در گردشگاه ولنجک هم باران می بارید و ما بی محابا، لب در لب هم گذاشته بودیم و لحظه ای بی هراس از دنیا، از هم سیراب می شدیم. شبی از شب های پاییزی در تهران بود و شبی از شب های پاییزی در استانبول، بی پروا درهم آمیختیم. لذت عشق را بهم فهماندیم و اکنون خاطره ای از آن را روایت می کنیم. حلقه دوستی در انگشتم و گوشواره دوستی بر نرمه جانت. تو گوش بودی و من زبان و من انعکاسی از صدای تو. «همین دوست داشتن خوب است.»^{۱۱۹} من می نویسم و تو می خوانی؛ داستان ما

^{۱۱۹} شعری از فروغ فرخزاد.

یکی است. هیچ کسی ندانست در استانبول چه کشیدم و هیچ کسی نفهمید که همه وجودم و همه احساسم از خوب و بد و از عشق و دلخوری را در این نوشته ریختم؛ هیچ کسی از درد تنهایی ام حسی نداشت. هر کسی روایت را خواند و شنید، تأویل خود را از آن داشت و لحظه ای مکث کرد و گذشت. این همه، زندگی من در استانبول بود. من داستان خودم را نوشتم. داستانی برای همه زندگی ام. می خواند و لحظه ای در خود فرو می رود؛ خاطره ای از تهران در وجودش شعله می کشد. خاطره ای از جمشیدیه در لحظه ای از نیشانتاش بهم می آمیزد؛ سوم اسفند با چشمانی گریان بدرقه ام کرد و سوم آذر با چشمانی شادمان استقبالش کردم. کوچه ای بارانی در شبی از شب های تهران و ایستگاهی پریهاهو در سپیده ای از روزهای استانبول. در گوشه ای از «سلطان میخانه سی»^{۱۲۰} نشستم؛ نور کم رنگی فضای میخانه را با نوای ملایم موسیقی، پر کرده بود. بلنت می خواند «... منم یاریم گئلجاک، مجبور گئلجاک... گیده ن یاره قوربان... یاریم کوسموش... امان آی امان...» استکانی از راکی و آب را سر می کشم. صدای خواننده در مغزم می چرخد «محبتی منن کسدین... سویله سویله... بودنیا باهانا... سوزون دنیانی یتیری...

^{۱۲۰} SULTAN türkölü meyhane میخانه ای قدیمی در منطقه بی اوغلی استانبول.

روحومیز غوربته توشتی... حزین حزین آغلار گؤزوم... بوگون من
بیر گوزل گوردوم...» صدایی در گوشم نجوا می کند؛ روبرویم
دیواری نیست. میخانه در فضایی آزاد، رها است. از دور شبی
نزدیک می شود؛ نزدیک تر می آید. زنی با موهای سیاه اش که زیر
مقنعه ای قرار داده است؛ کیفی قهوه ای بر دوش دارد؛ شلواری
مشکی و مانتویی سرمه ای پوشیده است. از چشمانش نگرانی و
ترس پیدا است. مردی کنار میله های ساحلی، قلابش را به آب می
اندازد؛ اوزجان به گوشم می گوید «باید می ماندی و می نوشتی...
فرار ددی از تو را درمان نمی کند... خیلی باید این جا زور بزنی تا
بنویسی و بخوانند...» زن با حیرت به سیم نازک قلاب نگاه می کند.
سرش را تکان می دهد و بادهای پاییزی استانبول، موهایش را بهم
می ریزد. گارسون استکان را از راکی پر می کند؛ بلنت صدای ساز
را در میخانه می پراکند. می نواز و می خواند. در تابلوی روبرو،
ماهگیری در انتظار صید تصویر شده است. در خودم جمع می شوم.
پکی به سیگار می زنم و رقص حلقه های دود را در بالای سرم دنبال
می کنم؛ در هر حلقه ای، پیچی از گذرگاه دربند با رهگذران زن و
مردی است. حلقه ای دیگر، گردنه ای از زندگی در لحظه های
دوستی است. حلقه ها رقص کنان به فضای تهی می روند. زن دست

در جیب، کنار مرد راه می رود؛ در چهارراه ابوریحان به کافی شاپ «سپیدوسپاه» وارد می شوند؛ پشت میزی کنار پنجره می نشینند. از گوشه پرده، انتهای «صدری آلیشق سوکاکی»^{۱۲۱} در پی اوغلی دیده می شود؛ تک و توکی عابری مست در کناره های دیوار نشسته اند. ایبوآبئی با استکانی راکی در دست کنار میز می آید. خاطره راکی دونفره شب نوروز، فضای شب «تورکی میخانه سی» را شهوانی می کند. مرزها در هم شکسته است؛ استکان به استکان هر دو می نوشند. سرم گرم حضورش است. در تابلو، افق های ابری استانبول پیداست؛ رنگی تیره و خاکستری، ابرها را آبهستن باران کرده اند؛ «در کوچه باد می آید»^{۱۲۲} بلنت بر سیم باغلاما می کوبد؛ ناله ای از ساز برمی خیزد. دینگ دینگ دینگ دینگ دینگ دینگ دینگ دینگ دینگ دینگ دینگ دینگ... زیتونی در دهان می گذارد. قاشقی از ماست بر دهانش می گذارم. سر بر زیر می اندازد. حلقه های دود سیگار رقصان، فضای میخانه را آکنده اند. دستی بر موهایش می کشم. انگشتانش را روی دستم می گذارد. استکانی راکی می خورد. روشنایی چراغ گردی در سقف میخانه، به صورتش می تابد؛ دلهره و اضطراب همراه با لبخندی، چهره اش را آکنده است. چرا

^{۱۲۱} Sadri Alışık SK کوچه ای در خیابان استقلال استانبول.

^{۱۲۲} شعری از فروغ فرخزاد.

ترکم کردی؟ چرا رفتی و برگشتی؟ چرا برگشتی و رفتی؟ حرف های نگفته بسیاری دارم؛ حرف ها را در روایتی نوشتم و تو خواندی و گذشتی؛ از دلتنگی ها گفتم و از آشتی ها. از خرابی پشت سر و ابهام آینده. دلتنگ کوچه باغ تبریزم؛ دلتنگ گردش های دربند تهرانم. دلتنگ کتابفروشی های میدان انقلابم. دلتنگ باغ فین کاشانم؛ دلتنگ لب های توام. بی شرف چرا آواره تنهایی ام کردی! لعنت بر تو. کارت پستال های استانبول در کنار نسخه ای از کتاب روایت تنهایی ام، به انتظار تو مانده اند! باد سردی از پنجره، هوای میخانه را درمی نوردد. سیگاری می گیراند و چهره ام را خوانده و نخوانده، خود را به آهنگ زخمه ساز می سپارد؛ زخمی از دوست در دل دارم. بیرون از میخانه هوای سرد پاییزی، کوچه را از عابران خالی کرده است. مردی مست، آرام و سر در گریان در گوشه ای از کوچه به میخانه نزدیک می شود. موهای سپیدار گرفته اش، حکایت تنهایی اش است. تنهایی به درازای زندگی؛ از مادر تا معشوقه. از تهران تا استانبول و از تنهایی به تنهایی. نگاهی به زن و مرد نشسته کنار پنجره می اندازد؛ یادی از خاطرات بر درونش هجوم می آورد. در نیاوران کنار پنجره کافه نارون نشسته، زن گوش است و مرد دهان و صدای هر دو، ترنم دوستی و ترس دارد. پکی به

سیگار می زند و استکانی راکی و در سودای خیال هم نشینی
 دوستانه به زمان اضطراب و به مکان ممنوعه، اینک به «کلوپ
 بازندگان»^{۱۲۳} رانده شده است. شیخ به روایت مردمان در «بستان
 الحق»^{۱۲۴} مشغول است و کلمه ای را زیرنویس می کند و مقدمه ای
 در حالات ناشادی و غربت می نویسد. میخانه از ترنم زخمه
 باغلاما^{۱۲۵} به رقص آمده است. همه بی اوغلی با تمامی نیاوران،
 پایکوبان و هلهله زنان جمع مستان را سلام می کنند. کوچه «صدری
 آلیش»^{۱۲۶}، گذرگاهی در نوینباد، دوربرگردانی در جاده لواسانک و
 پیاده رویی در مینی سیتی، به پیشواز آمده اند. شیشه خالی راکی و
 خاطره ای از شب نوروزی در شهری غریب و تنهایی دوفره ای که
 به یغما رفت. «می خواهم راز باشم». چشمانی به استانبول می نگرند.
 دهانی استانبول را روایت می کند. گوش هایی حکایت استانبول را
 می شنوند. استکانی راکی، مزه ودکایی را می دهد که با طعم بدنش
 نوشیدم و شرابی را که از دهان معشوقه چشیدم، تداعی می کند.
 میخانه، هوای آپارتمانی را دارد که برایش ساختم و در آن مأوا
 گزیدیم به دوستی و یواشکی. «بوی سیگار تو مستم می کند... نمی

^{۱۲۳} کلوپ بازندگان. اشاره ای به فیلم «Kaybedenler Kulübü» از Tolga Örnek.

^{۱۲۴} رساله ای سیاسی از عصر مشروطیت از شیخ ابراهیم زنجانی.

^{۱۲۵} نوعی ساز که در ایران، «دیوان» خوانده می شود.

دونی چی می کشم! سوشرت ات در دستم و قلم ات کنارم و اشک از چشمانم سرازیر است؛ دوری ات سخت است. چقدر می توانم تحمل کنم... صدایش در وجودم می پیچد. اکنون به تحمل، تنهایی را سپری کن و به کنارم بیا و از کناره گیری، دوری کن. لحظه ای بیش، از زندگی نمانده است و بیا آن را باهم خوش باشیم. نگاهم می کند. در خوانده ها، مرا می بیند و به عذابم لبخندی می زند. در خلوتش، عذاب می کشد و دم بر نمی آورد. لب بر دستانش می رسانم و آرزومندانه بوسه ای را بر آن ها رها می کنم. باد پاییزی استانبول، کوچه را درمی نوردد. دینگ دینگ دینگ دیلینگ دیلینگ دیلینگ دیلینگ دیلینگ. سیم قلاب ماهی گیر تکان می خورد؛ ماهی به قلاب گیر کرده است. کشتی در بندر پهلوی می گیرد؛ مسافران با همه پیاده می شوند. در میدان تجریش غلغله ای است؛ دختران و پسران صف به صف آواز می خوانند. دستم را محکم در دستش می فشارد و خنده کنان، کلمه در دهانش می چرخد. صورتش را به شانه ام نزدیک می کند و میان لب و دهان «دوست دارم» را به نجوا می گوید. نگاهی از رضایت به صورت پرنیازش می کنم و به دلهره و عجله، بوسه ای از گونه اش می گیرم. سرخی صورتش از مستی لبانم است. در اتوبوسی که شبانه از

استانبول راهی بود، سر بر شانه ام گذاشت و آرام در گوشم از ترس هایش، از کابوس هایش و از دوری در راه بودن گفت. زن رؤیاهایم؛ زن تصوراتم و زن زخم هایم، اینک در داستان زندگی، راوی تنهایی ام در استانبول هستی و خود در تنهایی ماوا گزیده ای. در ابتدا نگاه بود. «اینک نگاه است و کلمه در نگاه جاری است.»^{۱۲۶} پر کن استکانی دیگر و به سلامتی خودمان بنوشیم و شادمانه برای هم باشیم. عمر کوتاه است و فرصتی نیست. از من یاد خواهی کرد با شادی ها و غم ها. با دلخوری ها و دوستی ها و با نیازها و طلب ها. نوری ضعیف از چراغ زردرنگ بالا سرمان، فضای میخانه را از غبار تنهایی ها آکنده است. زن صفحه ای از کتاب را می خواند؛ عشق حفره ای است که از شدت روشنایی و گرما، تاریک و سرد می نماید؛ فضایی با هزار توهای ناشناخته و گریزان از دید و ذهن عاشق و معشوق. مغازی سراسر امن و راحت برای ساکنان خود. حفره عشق، برای آدمیانی که عمری در بی حسی زیبایی شناختی احترام و عشق و اعتماد زیسته اند، به غایت ناآشناست. این غربت با همراهی ساکنان دنیای عشق می تواند به زندگی آشنایی تغییر یابد که امروز و فردایی انسانی را در پی دارد. این ناآشنایی زمانی که در یکی از

^{۱۲۶} تلمیحی به قطعه آغازین انجیل.

هزارتوهای حفره ای به بن بست های پی تجربگی و آواره گی منجر می شود، با تکیه بر آن احترام و عشق و اعتماد، می تواند انتهای دیوار را بر روی عاشقان گشوده و راهی تازه در سرزمین زیبای عاشقانه پیش روی گذارد. سربرمی دارد و به دیوار ساحلی کاخ های توپقایی می نگرد. هنوز به اسکله نرسیده اند؛ به صفحه ای دیگر نگاه می کند؛ این روزها همه نوشته هایم برای تو است. شیشه های خالی شراب مونس تنهایی ام هستند؛ تنهایی که دوری تو برایم به وجود آورد و معنای زندگی ام شد. تنهایی که درد زخم را در وجودم بی تسکین نگه داشت. هر روز در اسکله رو به دریا می نشینم و به انتظار پیاده شدن از کشتی، مسافران غریبه را بدرقه می کنم. شاخه ای گل سرخ و شاخه ای گل مریم که بوی تن ات را از آن ها می گیرم، در دست و انتظار دیدن چشمان عسلی ات و موهای سیاه و بلند گره کرده پشت گردنت، خیالی است که مرا از دنیای بیرون پر می کنند. اسکله که از مسافران خالی می شود، جرعه ای از شراب را می نوشم و به انتظار کشتی بعدی، چشم به دریا می دوزم. صورت کشیده و استخوانی با لب هایی بسته به سکوت و چشمانی نگران و پر راز و دستانی مهربان و نوازشگر و شیطنتی در حرف ها و پاهایی زیبا و آرام رونده و قلبی تپنده برای لحظه ای آرامش، همه

آن چیزی است که از تو به یاد دارم. «در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم...»^{۱۲۷} زمزمه دائمی این روزهای من است. سوت اول کشتی کشیده می شود؛ مسافران برای پیاده شدن آماده می شوند. کلمات رقص کنان به ذهنش وارد می شوند؛ کدام قاعده و فرضیه ماتریال می تواند حضور دائمی عشقبازی وحشی و سرمستانه ما را در جاده ها و بوسه های دربند را و بهم خوردن نفس هایمان در گیرودار مراقبان شحنة های اوباش را و گره درهم دستانمان را در ذهنم آنالیز کند؟! کدام تئوری متافیزیکی می تواند ترس و سرخوشی مان را در هم آغوشی صمیمی و رازورانه به فراموشی بسپارد؟! کدام دوری می تواند این همه لذت و شیرینی خاطراتمان را فریب بداند؟! کدام فضا می تواند این همه دوستی را پشت سر بگذارد و آن ها را به فراموشی بسپارد؟! سوت دوم کشتی است. روشنای سپیده دمان استانبول، از گوشه پنجره میخانه رخ می نماید. شبی از شب های پاییزی و در «سلطان میخانه سی»، روایتی از داستان تهران را شنیدیم. مستی و دلتنگی، امانم را بریده است؛ صدای موسیقی فضا را پر کرده است. در پستوی وجودم، اوغوزخان را در حکایت پندهای «دده قورقود»^{۱۲۸} به دوازده روایت می خوانم.

^{۱۲۷} شعری از مصلح الدین سعدی.

^{۱۲۸} کتاب اسطوره ای هویتی ترکان.

مستی های شبانه و روایت دور و دراز عاشقی و تنهایی. تا تخریب خود پیش می روم و اعتمادی به زنده بودن ندارم. در دوری ات به الکل پناه بردم و در آن مأوا گزیدم. تو در کنارم نیستی و هیچ کسی از خیالم نمی گذرد. شیشه ای خالی می شود. خیالم به تهران و هم آغوشی های نیازمندانه پرمی کشد. پرده ها کشیده شده اند. من عشق را می خواهم. آواره تو هستم. زخم تنهایی ام را جرعه جرعه سرمی کشم و رؤیای تو را تا سحرگاهان در آغوش دارم. تو را حکایت می کنم بسان حکایت فخرالدوله از آواره گی و نیک فرجامی امیراسلان.^{۱۲۹} سرزمین مسجدها از دل قسطنطنیه در امتداد شمشیرها سر برآورد و اینک مأوای عشق و دوستی شده است. حریم باده نوشی در میخانه تا عشق ورزی آگوستین^{۱۳۰} رسیده است. اینک زمان به تسخیر تنهایی آمده است. گوشه ای از بی اوغلی، مأمن باده خواران است و من در آن سکنا گزیده ام. مفاک تنهایی و زخم من. سوت کشتی در صدای ساز آمیخته است. رهسپاران بندر اینک در سرازیری خلوت دربند و کوچه های به سرما نشسته تبریز، راه می پویند. میخوارگان با نوای موسیقی، در خیال معشوقان خود، آواز سر می دهند و جامی بهم می زنند. دستی بر سیم تار کشیده می

^{۱۲۹} اشاره ای به رمان «امیراسلان نامدار» از نقیب الممالک.

^{۱۳۰} اشاره ای به کتاب «اعترافات» سن آگوستین، الهیات پژوه قرون وسطا.

شود؛ نزدیک تر می شوی؛ نزدیک تر از خیالم. به درونم رخنه می کنی. «از رگ گردن نزدیک تر به خودم هستی.»^{۱۳۱} در جرعه های تنهایی ام مأوا گزیده ای. فاصله ها حریف خاطره ها نمی شوند. افسون چشمانت، ترنم نسیم صبح گاهی استانبول و فضای برگ ریزان پاییزی تهران را زنده می کنند. سر بر ورق های کتاب دارد. به خواندن کلمه ای، حضورش در آغوش مرد زنده می شود. دستی بر موهایش می کشد. بوی تن او را احساس می کند و انگشتانش جای جای بدنش را می نوازند. سر برمی گرداند و به اسکله نگاه می کند؛ مردی آن جا ایستاده است با شاخه های گل مریم و به انتظار مسافری که از اعماق کوچه های بیرجند می آید. باد ساحلی، ورق های خوانده شده را بهم ریخته است؛ دیوارهای میخانه به استقبال مسافر آب های نیگلون بوسفور رفته اند. استکانی راکوی و دودی از سیگار، حریم میخانه را در خود گرفته اند. شفق سرخ فام در افق استانبول سوسو می زند. شبی از شب های پاییزی در استانبول به صبح دیدار می رسد و در آغوش معشوقه، تن به تن می ساید. از میخانه خارج می شوم. از استقلال جاده سی در امتداد کاراکوی از کنار قلعه استانبول در خیابان شیب دار رد می شوم؛ در سرازیری

^{۱۳۱} تلمیحی به آیه قرآن.

در بند و ولنجک، دست اش را به لبانم نزدیک می کردم و بوسه ای
از روی نیاز بر آن می زدم. بسان بزرگی گالاتاکوله سی استانبول که
در برابر عظمت ارک تبریز، سر خمیده ای را می ماند که بر دستان
معشوقه بوسه می زند؛ به رهگذران نگاه می کنم. از دور پیداست؛
بی اختیار نگاهش می کنم. نزدیک می شود. پاهام می لرزند. بر
خودم مسلط می شوم. کشتی از اسکله فاصله می گیرد؛ در چند
قدمی من قرار دارد. در گذرگاه سه راهی تونل، صدای بوق
اتوبوسی، به خودم می آورد. در کنار خیابان می ایستم. نزدیک تر
شده است. بوی بدنش را حس می کنم. می خواهم صدایش کنم؛
زبانم توان حرکت ندارد؛ کلمه در دهانم می ماسد؛ ززز... ززز... ززز...
ز... صدا در درونم می پیچد و زن از کنارم به آرامی رد می شود؛
یکی از سیم های تار کنده شده است؛ از تار صدای شکننده ای بلند
است. مات و مبهوت نگاهش می کنم. در خیابان صدایی نمی آید!
کاسه تار بی هیچ صدایی در دستان نوازنده مانده است؛ آوازه خوان
کنارش بی تکانی ایستاده است. هوای ابری استانبول و بادهای
موسمی دریای سیاه، نوای تنهایی را صلا می دهند. این جا استانبول
است؛ شهر عشق. شهر دیدار. شهر دوری ها. شهر زیبایی ها. شهر
جدال ها. شهر هنر و ادب. شهر آوارگان و فاحشگان. شهر پرهیاو

و بی تعطیلی. شهر دریا و جنگل. این جا استانبول است و من هر روز در انتظارت هستم. شهر کوچه های پررهگذر و تنهایی عاشقانه. شهر نوشتن و خواندن. نوشتن در تنهایی. نوشتن از تنهایی و خواندن در تنهایی دو دوست. میخانه ای و گیلای و دکا یا تکیلا در تنهایی به یادت و دیدارت. همیشه دوست دارم - علی / سوم آذر / استانبول. نگاهی به ساحل روبرو می کنم. ذهنم ساحل استانبول را در کوهپایه های تهران و کوچه باغ تبریز بهم می ریزد؛ پاییز، خود را در طبیعت استانبول گسترده است؛ پاییز استانبول بعد از سه سال؛ باد پاییزی، خنکای دریا را به صورتم می کوبد. گارسون را صدا می کنم و صورت حساب را می خواهم. در میز کناری صدای نجواگونه مردی را می شنوم که برای زن روبرویش داستان «زنی در استانبول» را می خواند. شرح این عشق، با نوشتن تمام نمی شود. صورت حساب را پرداخت می کنم. نگاهی به روجلد کتاب می کنم؛ همان چشمان عسلی که شخصیت راوی دارد، به استانبول نگاه می کند؛ کتاب «زنی در استانبول» را در کیفم می گذارم و از رستوران به طرف میدان تکسیم خارج می شوم. در استانبول همه راه ها به تقسیم ختم می شود.

استانبول/سوم آذر ۱۳۹۳/۲۵ نوامبر ۲۰۱۴



میدان تقسیم

یادداشت بر «زنی در استانبول»

این متن را در حال و هوای خاص حسی، روانی و اجتماعی نوشتم؛ در متن چاپ فعلی، اصلاحات املائی انجام داده ام؛ بخشی از توضیحات را در زیر صفحات و چند توضیح را جدا از متن آوردم. رازگشایی از متن به نظرم روایت را بی معنا خواهد کرد. داستان حاصل بهم آمیختگی حقیقت بیرونی و خیالی نویسنده است و متن حاضر هم عاری از این قاعده نیست؛ این متن نوعی خودگویی است؛ اگرچه بازی های زبانی و آرایه های ادبی، انسجام کتاب را شکل داده اند.

چاپ اول کتاب (آذر ۱۳۹۳- استانبول) در ماه های اول تمام شد؛ چاپ دوم (آبان ۱۳۹۴- کلن) یک سال بعد منتشر شد. متن ترکی آذربایجانی (İSTANBULDA BİR QADIN- استانبولدا بیر قادین) با خط لاتین و عربی (استانبول ۲۰۱۶) هم منتشر شد. متن ترکی استانبولی (istanbul'da bir kadın) هم زمان با چاپ جدید (سوم) فارسی در ترکیه منتشر شد. ترجمه ای عربی (امراه فی اسطنبول/ بهار ۱۳۹۴) را غسان حمدان انجام داد و به ناشری در لبنان سپرد؛ اینکه که چاپ سوم متن فارسی با اصلاحاتی منتشر می شود، ترجمه انگلیسی (A woman in Istanbul) هم در حال اتمام است.

چند توضیح

- پارک گیزی. گردشگاهی در نزدیک میدان تقسیم و محل اعتراضات سال ۲۰۱۳ است.

- دستنوشته نمی سوزد، اشاره ای به حفظ دستخط رمان «مرشد و مارگاریتا» از میخائیل بولگاکف توسط زن او - ییلنا سیرگیونا بولگاکووا. کتاب «دست نوشته ها نمی سوزند - میخائیل بولگاکف در نامه ها و یادداشت های روزانه، جی. ای. ئی. کرتیس، ترجمه بیژن اشتری، نشر ثالث، تهران، ۱۳۹۰.

- دوره لاله. کتابی از ممور یلماز؛ دوره ای که بعد از تصرف سپاهیان عثمانی، شهر قسطنطنیه به نام «استانبول» خوانده شد.

- رای های به یغما رفته. اشاره ای به اعتراضات انتخاباتی در سال ۱۳۸۸ ایران است.

- روزنامه اختر، از نشریات دوره پیشامشروطه ایرانیان است که در محله والده خان استانبول منتشر می شد و میرزا آقا خان کرمانی و شیخ احمد روحی در آن مقالات انتقادی و سیاسی می نوشتند.

- زهرا نام عام و خاص که در فرهنگ و ادبیات کشورهای اسلامی رواج دارد؛ در واژه‌شناسی به معنای زن درخشان روی - ابر سپید در آخر روز - گاو ماده دشتی است؛ ر.ک: آندراج؛ منتهی الارب؛ اقرب الموارد؛ «زهرا» از نام‌های تنها دختر پیامبر اسلام است. در ادبیات چندین رمان را به این نام می‌شناسم: رمان ناتورالیستی و رمانتیک «زهرا» از نبی زاده ناظم، از رمان نویسان کلاسیک عصر تنظیمات ترکیه؛ رمان «زهرا» از کارستون ناگیل نویسنده دانمارکی که روایت آواره گی دختری به همین نام در جنگ‌های بوسنی است؛ زهرا در رمان‌های بسیاری هم به عنوان معشوقه به کار برده شده است. نازان بکیراوغلی از نویسندگان ترکیه در رمان «درخت انار» از زهرا معشوقه خیالی ستارخان نوشته است. در زبان فارسی هم این متن‌ها مورد نظرم بوده است: خاطرات زهرا تاج السلطنه - دختر ناصرالدین شاه قاجار؛ ر.ک: خاطرات تاج السلطنه، به کوشش منصوره نظام مافی و سیروس سعدوندیان، تهران، نشر تاریخ ایران، ۱۳۶۲؛ خاطرات تاج السلطنه، به کوشش مسعود عرفانیان، تهران، نشر تاریخ ایران، ۱۳۷۸؛ سرگذشت شاهزاده خانم ایرانی، زهرا تاج السلطنه، به کوشش مسعود کوهستانی نژاد، تهران، انتشارات دنیای اقتصاد، ۱۳۹۳. اشاره ای به «زهرا سلطان» دختری مشروطه خواه در تهران؛ ر.ک: حکایت یک زن در زیر و بم روزگار: زندگینامه عزت السلطنه نظام مافی، منصوره اتحادیه و بهمن فرمان، نشر تاریخ ایران، ۱۳۹۱.

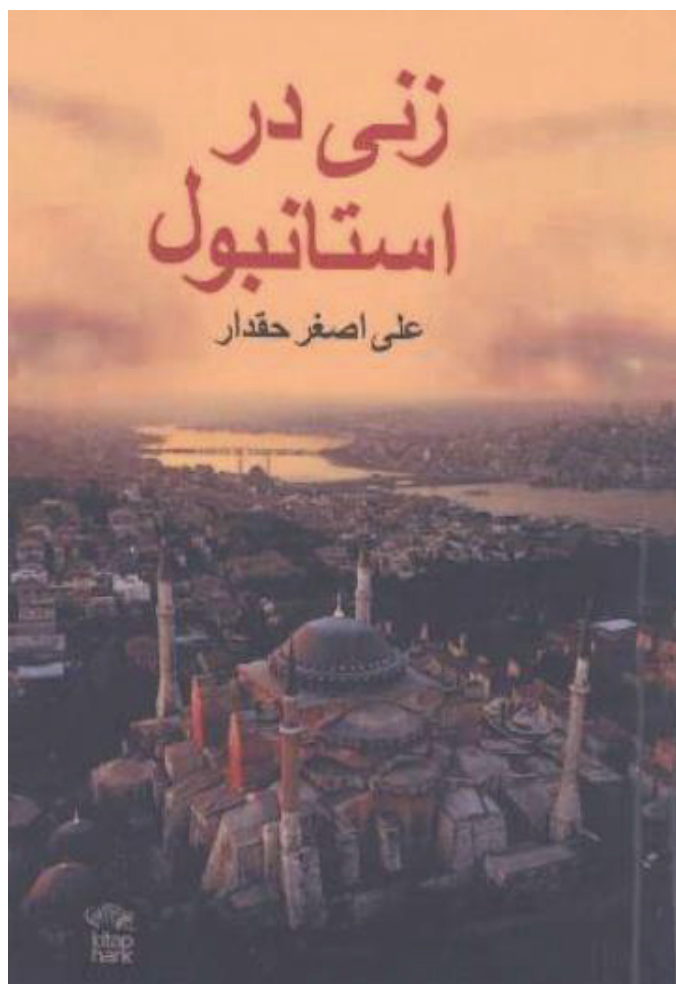
- فخرالدوله. دختر ناصرالدین شاه قاجار و روای رمان «امیرارسلان نامدار» از نقیب الممالک و اشاره ای به رمان «فخرالدوله و امیرارسلان» از علی اصغر حقدار.

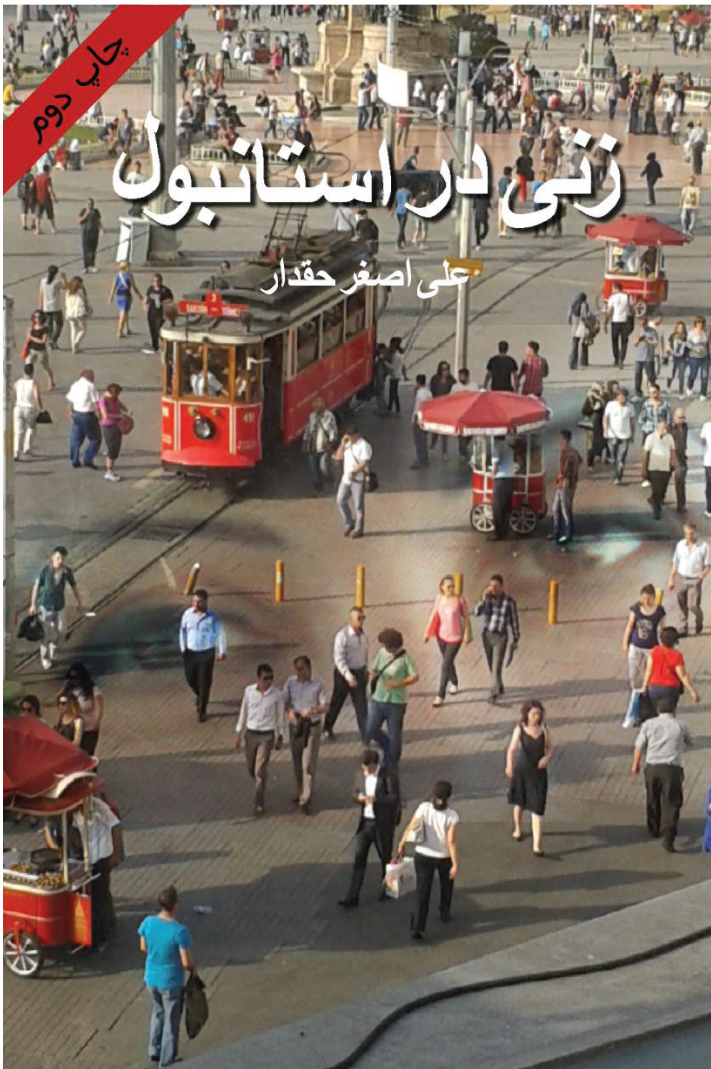
- موزه معصومیت. رمانی از اورهان پاموک؛ بر اساس روایت نوشتاری آن، موزه ای هم به همین نام در نزدیکی خیابان استقلال استانبول اورهان پاموک ایجاد کرده است. روایتی از این مجموعه (رمان- موزه- خاطره) را اورحان پاموک در «معصومیت خاطرات» (۲۰۱۶) ^{۱۳۲} به سبک بینامتنی فیلمنامه-رمان- گزارش منتشر کرده است.

آنکارا- مهر ۱۳۹۵/ اکتبر ۲۰۱۶

زنی در استانبول

علی اصغر حق‌دار







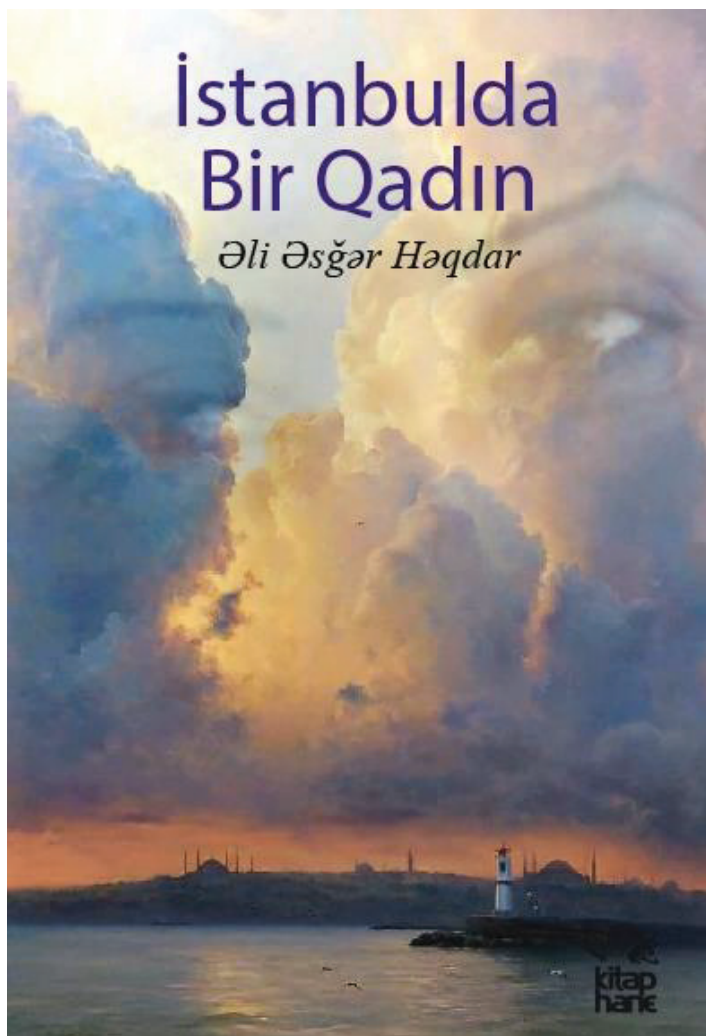
استانبولدا بير قادين

علي اصغر حقدار

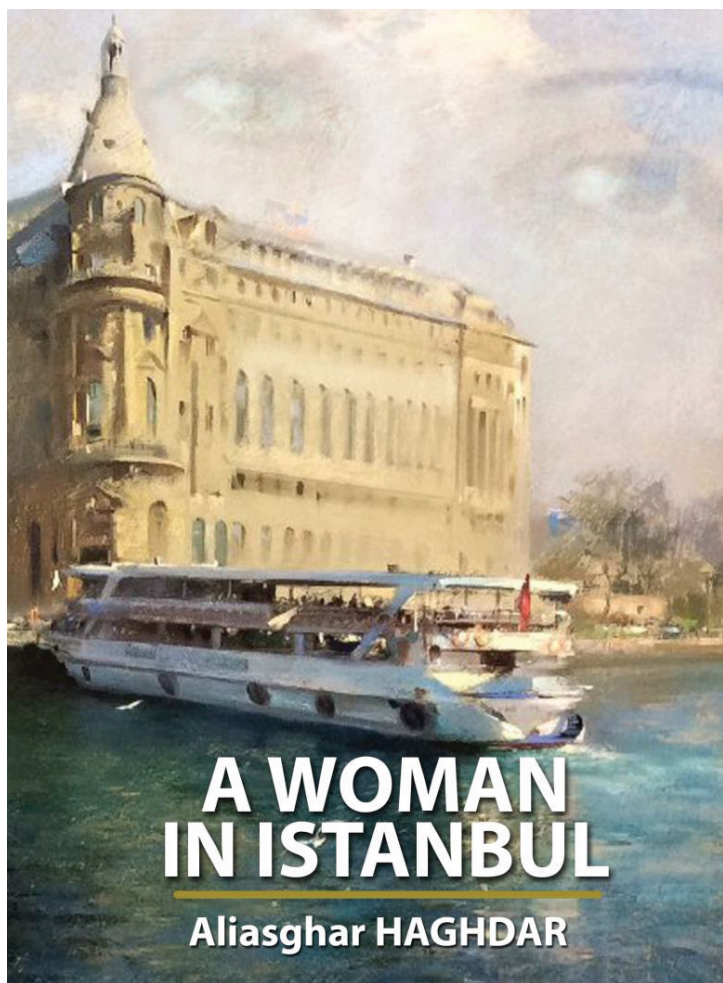


İstanbulda Bir Qadın

Əli Əsgər Həqdar



kitap
hanı



A WOMAN IN ISTANBUL

Aliasghar HAGHDAR

علی اصغر حقدار متولد ۱۳۴۴/۱۹۶۶ در محله «کوچه باغ» تبریز است. اولین مقاله‌اش در دی ماه ۱۳۶۹/۱۹۹۱ منتشر شد؛ در ۲۶ سال، ۵۵۰ مقاله تاریخی، ادبی و سیاسی منتشر کرده است.

از سال ۱۳۷۰/۱۹۹۲ هم زمان با تألیف مقاله، به کار ویراستاری و تدوین کتابشناسی پرداخته و تاکنون ویرایش نزدیک به بیست کتاب و دوازده کتابشناسی را بر عهده داشته است.

از سال ۱۳۷۸/۲۰۰۰ تا ۱۳۸۳/۲۰۰۵ در روزنامه «انتخاب» با سمت دبیر «گروه آئین/نقد» و عضو «شورای سردبیری» مشغول بود.

از سال ۱۳۷۶/۱۹۹۸ تا ۱۳۸۹/۲۰۱۱ جزو نویسندگان «دائرة المعارف تشیع» و «دائرة المعارف زنان»، نگارش مدخل‌های فلسفی-عرفانی-کلامی و تاریخی را بر عهده داشت.

از سال ۱۳۸۲/۲۰۰۴ دبیری و نویسندگی در مجموعه «اندیشه‌های ایرانی» در نشر کویر را بر عهده گرفت.

از سال ۱۳۸۷/۲۰۰۹ نیز دبیری و نویسندگی در مجموعه «اندیشه امروز ایران» را در نشر چشمه بر عهده داشت.

در اسفند ۱۳۸۹/۲۰۱۱ به دنبال توقیف و سانسور کتاب ها و ممنوع قلم شدن از ایران خارج شد.

در سال ۱۳۹۲/۲۰۱۳ از «سازمان دیده بان حقوق بشر»، جایزه بین المللی هلمن همت برای آزادی بیان و حقوق بشر را دریافت کرد.

آثار تحقیقی علی اصغر حقدار در تاریخ اندیشه و مشروطه پژوهی عبارتند از:

۱- گفتمان فرهنگی - سیاسی خاتمی، انتشارات شفیعی، تهران، زمستان ۱۳۷۸.

۲- فراسوی پست مدرنیته (اندیشه شبکه‌ای، فلسفه سنتی و هویت ایرانی)، انتشارات شفیعی، تهران، آذرماه ۱۳۸۰؛ چاپ دیجیتالی: زمستان ۱۳۹۴.

۳- قدرت سیاسی در اندیشه ایرانی از فارابی تا نائینی، نشر کویر، تهران، اردیبهشت ماه ۱۳۸۲؛ چاپ دوم آبان ماه ۱۳۸۲؛ چاپ سوم ۱۳۸۴.

۴- فریدون آدمیت و تاریخ مدرنیته در عصر مشروطیت، نشر کویر، تهران، ۱۳۸۲؛ چاپ دوم ۱۳۸۳، چاپ سوم ۱۳۸۷.

۵- پرسش از انحطاط ایران - بازخوانی اندیشه‌های دکتر سید جواد طباطبایی، نشر کویر، تهران، ۱۳۸۲؛ چاپ دوم ۱۳۸۳؛ چاپ سوم ۱۳۸۴، چاپ چهارم ۱۳۸۷.

۶- داریوش شایگان و بحران معنویت سنتی، نشر کویر، تهران، ۱۳۸۲؛
چاپ دوم ۱۳۸۵.

۷- مجلس اول و نهادهای مشروطیت - صورت مذاکرات، مصوبات،
اسناد، خاطرات و تاریخ نگاری دوره اول مجلس شورای ملی، نشر
مهرنامگ، تهران، ۱۳۸۳؛ چاپ دوم: دیجیتالی، باشگاه ادبیات، آنکارا،
۱۳۹۵.

۸- محمد علی فروغی و ساختارهای نوین مدنی، نشر کویر، تهران، ۱۳۸۴.

۹- داریوش همایون و کشاکش با تجدد در ایران، نشر تلاش، هامبورگ،
مهر ۱۳۸۸- تهران، بهمن ۱۳۸۹؛ چاپ دوم: اندیشه سیاسی داریوش
همایون، نشر کتاب پارس، لس آنجلس، شهریور ۱۳۹۱؛ چاپ سوم:
دیجیتالی، استانبول، اردیبهشت ۱۳۹۵.

۱۰- حزب مشروطه ایران و لیبرال دموکراسی بمثابه مشروطه نوین، نشر
کتاب پارس، لس آنجلس، شهریور ۱۳۹۱؛ چاپ دوم: استانبول ۱۳۹۵.

۱۱- آرامش دوستدار و هنر نیندیشیدن، چاپ اول: تهران، ۱۳۸۶؛ چاپ
دوم دیجیتالی، استانبول، تابستان ۱۳۹۴.

۱۲- محمدتقی زهتابی و هویت تاریخی ترکان ایران، انتشارات کتابخانه،
چاپ اول: استانبول، پاییز ۱۳۹۴؛ چاپ دوم دیجیتالی، زمستان ۱۳۹۴.

- ۱۳- جواد هیئت و ترک شناسی هویتی، باشگاه ادبیات، ۱۳۹۴.
- ۱۴- تحولات فرهنگی و سیاسی در ایران معاصر در گفتگو با علی اصغر حقدار، چاپ دیجیتالی، استانبول، اردیبهشت ۱۳۹۵.
- ۱۵- تصویر ایران و ایرانی از نگاه مسافران خارجی، چاپ دیجیتالی، استانبول، اردیبهشت ۱۳۹۵.
- ۱۶- داستان استعلا، چاپ دیجیتالی، استانبول، اردیبهشت ۱۳۹۵.
- ۱۷- کتابشناسی سفرنامه ها در ایران، چاپ دیجیتالی، آنکارا، تیر ۱۳۹۵.
- ۱۸- مدرن اندیشان ایرانی و بهائیت، چاپ دیجیتالی، آنکارا، تیر ۱۳۹۵.
- ۱۹- خمینیسیم و ایران- سیاست در باورهای روح الله خمینی، چاپ دیجیتالی، آنکارا، ۱۳۹۵.
- ۲۰- پهلویسم و ایران- جستاری در آرای سیاسی رضا پهلوی، چاپ دیجیتالی، آنکارا، ۱۳۹۵.
- ۲۱- پایان سیاست دینی در اندیشه های حسینعلی منتظری، چاپ دیجیتالی، آنکارا، ۱۳۹۵.
- ۲۲- منصور حکمت و کمونیسم دخالت گر کارگری، استانبول، ۱۳۹۵.

۲۳- فروغ فرخزاد و ژرفکاوی هویت زنانه در شعر فارسی، چاپ دیجیتالی، آنکارا، ۱۳۹۵.

۲۴- صدیقه دولت آبادی و هویت جنسی در ایران معاصر، آنکارا، ۱۳۹۵.

۲۵- گفتمان فدائیسیم- تاریخ و اندیشه چریکهای فدایی خلق ایران، آنکارا، ۱۳۹۵.

۲۶- میرزا فتحعلی آخوندزاده پیشآهنگ مدرنیته در ایران، آنکارا، ۱۳۹۵.

۲۷- رنسانس هویتی ترکان ایران، نشر سون چاغ، آنکارا، مرداد ۱۳۹۵.

۲۸- جلیل محمدقلی زاده و انکشاف تاریخی هویت و فرهنگ ترکی مدرن، آنکارا، ۱۳۹۵.

۲۹- محمدمامین رسول زاده و گفتمان هویت طلبی در آذربایجان، استانبول، ۱۳۹۵.

۳۰- عباس میرزا و بنیادهای مدرنیزاسیون در تبریز، آنکارا، ۱۳۹۵.

۳۱- اندیشه و سیاست در ایران عصر جدید، آنکارا، ۱۳۹۵.

۳۲- میرزای نائینی و روایت شرعی از مشروطیت، آنکارا، ۱۳۹۵.

۳۳- جهان حقیقی انسانی (زندگی دیگر- اندیشه ای دیگر)، آنکارا، ۱۳۹۵.

در تصحیح متن:

۱- رساله فی التشخص، ملاصدرا، قم، ۱۳۷۴.

۲- رساله فی اتّصاف الماهیة بالوجود، ملاصدرا، قم، ۱۳۷۴.

۳- رساله اجوبه المسائل النصیریة، ملاصدرا، فصلنامه کلام اسلامی (۱۵)، قم، پائیز ۱۳۷۴.

۵- الفیلسوف الفارسی الکبیر، ابی عبدالله الزنجانی، مرکز انتشارات دفتر تبلیغات اسلامی، قم، ۱۳۷۷؛ چاپ اول دیجیتالی: باشگاه ادبیات، آنکارا، ۱۳۹۵.

۶- بدایع الحکم، آقای علی مدرّس تبریزی، واحد احیاء تراث مرکز مطالعات و تحقیقات اسلامی، قم، ۱۳۷۶.

۷- حقوق اساسی یعنی آداب مشروطیت دول، محمد علی فروغی، نشر کویر، تهران، ۱۳۸۲.

۸- مفتاح التمدن فی سیاسة المدن، میرزا محمد معین الاسلام بهبهانی، نشر مهرنامگ، تهران، ۱۳۸۴.

۹- رساله «حقوق بشری» و «بیان نامه حقوق بشر»، نشر شهاب، تهران، تابستان ۱۳۸۵.

۱۰- گزیده «مقالات محمد علی فروغی»، نشر خجسته، تهران، زمستان ۱۳۸۵ (توقیف شده).

۱۱- خاطرات محمود وصال، نشر شهاب، تهران، پاییز ۱۳۸۶.

۱۲- خاطرات به یغما رفته، داریوش همایون، نشر تلاش، هامبورگ، زمستان ۱۳۸۶؛ چاپ دوم: استانبول، اردیبهشت ۱۳۹۵.

۱۳- چند مقاله تاریخی، فریدون آدمیت، نشر چشمه، تهران، اردیبهشت ۱۳۸۸.

۱۴- مجموعه آثار، میرزا فتحعلی آخوندزاده، نشر گستره، تهران، شهریور ۱۳۸۸ (توقیف شده).

۱۵- نامه های رسمی، میرزا ملکم خان ناظم الدوله، نشر چشمه، تهران، اردیبهشت ۱۳۸۹.

۱۶- رسائل سیاسی، ثقة الاسلام تبریزی، نشر چشمه، تهران، شهریور ۱۳۸۹.

۱۷- حقوق اساسی یا اصول مشروطیت، منصورالسلطنه عدل، نشر چشمه، تهران، مهر ۱۳۸۹.

۱۸- آئینه سکندری، میرزا آقاخان کرمانی، نشر چشمه، تهران، آبان ۱۳۸۹.

۱۹- نامه های میرزا علی خان امین الدوله، نشر ثالث، تهران، آذر ۱۳۸۹ (توقیف شده).

۲۰- سه رساله سیاسی، محمد امین رسول زاده، (نشر ثالث، تهران، دی ۱۳۸۹- توقیف شده)، انتشار آنلاین: استانبول ۱۳۹۵.

۲۱- صدرالتواریخ، اعتمادالسلطنه، نشر چشمه، تهران، دی ۱۳۸۹ (توقیف شده).

۲۲- تاریخ انقلاب ایران، محمد هاشم محیط مافی، نشر چشمه، تهران، دی ۱۳۸۹ (توقیف شده).

۲۳- هفت رساله از دوران مشروطه، چاپ دیجیتال، استانبول، فروردین ۱۳۹۵.

۲۴- مسافرت تفلیس، میرزا تقی طیب، چاپ دیجیتال، استانبول، اردیبهشت ۱۳۹۵.

۲۵- مکتوبات کمال الدوله (سه مکتوب)، میرزا فتحعلی آخوندزاده، چاپ دیجیتال، آنکارا، خرداد ۱۳۹۵.

۲۶- کمال الدوله مکتوبلاری (آذربایجان تورکجه سی)، میرزا فتحعلی آخوندزاده، چاپ دیجیتال، آنکارا، ۱۳۹۵.

۲۷- بهجه اللغة التركيه، ميرزا فتحعلی قزوینی قاجار (سپانلو)، آنکارا، ۱۳۹۴.

در ادبیات:

۱- زنی در استانبول (رمان)، انتشارات کتابخانه، استانبول، ۱۳۹۳ (۲۰۱۴)؛ چاپ دوم: انتشارات فروغ، کلن، پاییز ۱۳۹۴ (۲۰۱۵)؛ چاپ سوم: باشگاه ادبیات، پاییز ۱۳۹۵ (۲۰۱۶)؛ ترجمه ترکی آذربایجانی (با خط عربی و لاتین): استانبولدا بیر قادین Istanbul'da bir kadın، استانبول، آذر ۱۳۹۴. ترجمه ترکی استانبولی İSTANBUL'DA BİR KADIN، استانبول، مرداد ۱۳۹۵. ترجمه عربی: إمراة فی اسطنبول، بیروت، شهریور ۱۳۹۵.

۲- ساعت یازده شانزدهم بهمن هشتاد و چهار (فیلمنامه)، آنکارا، ژانویه ۲۰۱۶ (بهمن ۱۳۹۴).

۳- اینک زن (فیلمنامه)، آنکارا، ۲۰۱۶.

۴- زن ناشاد، آنکارا ۱۳۹۱ - استانبول ۱۳۹۵.

۵- اوباشان و زندانیان (رمان تاریخی)، تهران ۱۳۸۹ - استانبول ۱۳۹۵.

۶- عشق سال های پناهجویی، آنکارا ۱۳۹۲ - استانبول ۱۳۹۵.

۷- رازهای عاشقانه ایران، آنکارا ۱۳۹۲ - استانبول ۱۳۹۵.

۸- زهرا، آنکارا ۱۳۹۲- استانبول ۱۳۹۵.

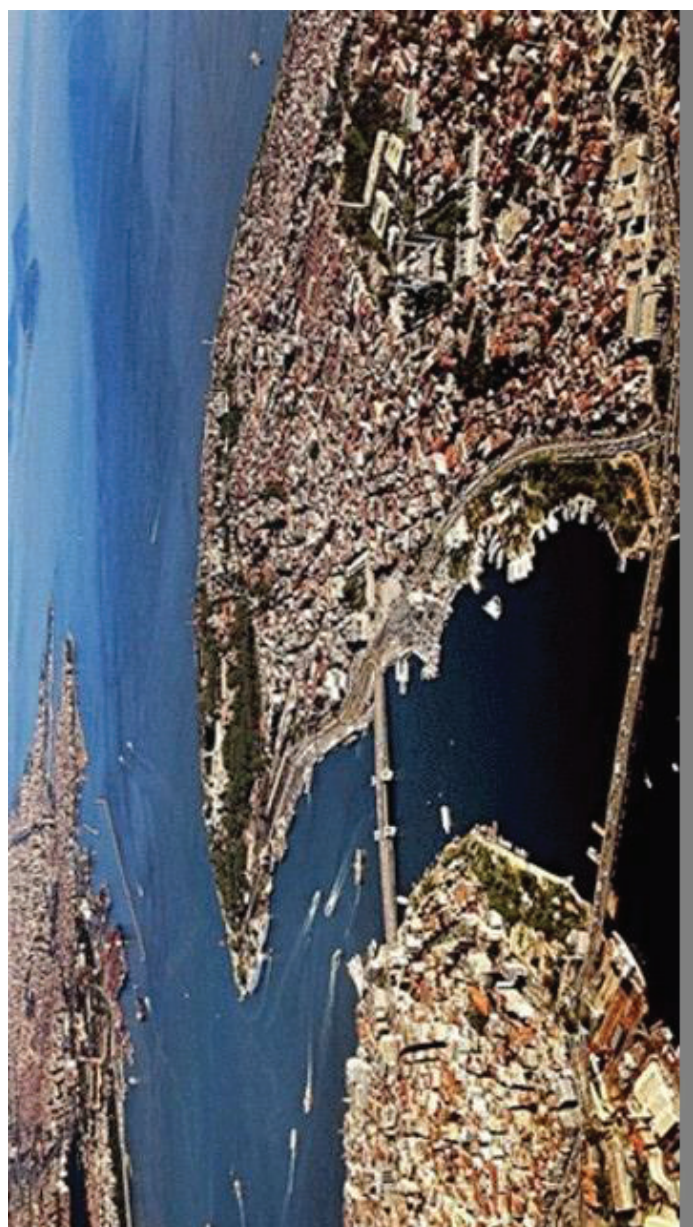
۹- تبریز، آنکارا، ۱۳۹۵.

در ترجمه:

۱- تنها تو را دوست دارم- نامه های اورحان ولی به ناهید خانم، استانبول، ۱۳۹۴.

۲- زهرا(رمان)، نبی زاده ناظم، استانبول، ۱۳۹۴.

۳- ترکان ایران، محمدامین رسول زاده، استانبول، ۱۳۹۵.



Woman in Istanbul
Aliasghar Haghdar

